شعر زنان افغانستان

به کوشش مسعود میرشاهی

* **شعر زنان افغانستان**
* به کوشش مسعود میرشاهی
* انتشارات خاوران
* جلد : آیدا
* عکس های جلد : رضا
* چاپ اول، پاریس، تابستان ۱۳۷۹
* تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
* چاپ و صحافی : خاوران
* بها : ۹۵ فرانك فرانسه، ۱٦ دلار آمریکا

KHAVARAN
49, rue Defrance - 94300 Vincennes - France
Tél : 01 43 98 99 19 Fax : 01 43 98 99 17
Numeris : 01 43 98 89 10
E. mail : Khavaran@Wanadoo.fr

ISBN 2-912490-34-0

این کتاب را به نام زنانی آغاز می کنیم که در دنیای متمدن امروزی از کمترین حقوق هر موجود زنده، حتی از نور خورشید محرومند. به زنانی که در پشت پنجره سیاه خانه شان، در پشت توری چادری شان همیشه پنهانند. به زنانی که حق خنده و گریه از آنها گرفته شده است. به زنانی که دفترهای شعرشان را به دست باد و بیابان سپرده اند و سرودهای عاشقانه از یادشان رفته است. اگر این زنان از نور خورشید محرومند در قلب هایشان خورشیدهای بسیار می درخشد: خورشید دوست داشتن، مهرورزیدن، خورشیدِ شعر، دانش، خورشیدِ خواستنِ روزهای بهتر، دور از جنگ، دور از کینه، دور از جهل، خورشید روزهای بهتر باهم بودن و برابر بودن، به ویژه برابر بودن زن با مرد، خورشید ...

این مجموعه را به آنها تقدیم می کنیم.

فهرست

پیشگفتار	مسعود میرشاهی	۹
شعر دَری		۱۹
فریاد	هما آذر	۲۲
جهان می سوزد	هما آذر	۲٤
اشك ندامت	رابعه اثیر	۲٦
مادر	رابعه اثیر	۲۷
عید نوروز	نفیسه ازهر	۳۰
فصل یاس	نفیسه ازهر	۳۱
ستم به زن	مستوره افغان	۳٤
تا به کی	مستوره افغان	۳۵
آزادی	مستوره افغان	۳٦
در تفکر حیرانم...	عایشه افغان	۳۸
خوشبختی	عایشه افغان	۳۹
چشم براه	عایشه افغان	٤۰
شاخه خشك	سمنوی بادغیسی	٤۲
شاعره به مزار رابعه بلخی	سمنوی بادغیسی	٤۳
داغ دل	سمنوی بادغیسی	٤٤
غمنامه	خالده بارش	٤٦
از فریاد تا شکفتن	خالده بارش	٤۷
آیا	خالده بارش	٤۸
شیشه تقوی	پری بدخشی	۵۰
آهسته آهسته	مخفی بدخشی	۵۲
شکوه از دل	مخفی بدخشی	۵۳
پروانه باش	مخفی بدخشی	۵٤
تبسم های شوق	ناهید بشردوست	۵٦
بهار بلخ	رابعه بلخی	۵۸
وزش باد	رابعه بلخی	۵۹
زنجیر عشق	رابعه بلخی	٦۰
...	بی دلی	٦۲
زمستان	پروین پژواك	٦٤
صدف	پروین پژواك	٦٤
رستاخیز	پروین پژواك	٦۵
انتظار	پروین پژواك	٦۸
...	آفاق جلایر	۷۰
گردباد	فائقه جوادمهاجر (ژُمی)	۷۲
ای باد	فائقه جوادمهاجر (ژُمی)	۷۳
در شطّ چشم نسل پریزاد...	فائقه جوادمهاجر (ژُمی)	۷٤

بیا... بهار	فائقه جوادمهاجر (ژمی)	٧٦
کشاکش مبهم	فائقه جوادمهاجر (ژمی)	٧٧
به کابل	فائقه جوادمهاجر (ژمی)	٧٨
تا تب کنم در تکاپو	فائقه جوادمهاجر (ژمی)	٧٩
... و من با تمام جوانی به عشق فکر می کنم	فائقه جوادمهاجر (ژمی)	٨٠
غروب بی برگشت	رقیه حبیب	٨٤
گلاب باغ	رقیه حبیب	٨٦
بت بیگانه	حیاتی	٨٨
...	دلشاد خاتون	٩٠
وداع	لیلا خرم	٩٢
دیوانگان	لیلا خرم	٩٣
گل امید نه، گل های امید	لیلا خرم	٩٤
قلم و کاغذ	نفیسه خوش نصیب	٩٦
آیه ها	نفیسه خوش نصیب	٩٧
چه کنم؟	نفیسه خوش نصیب	٩٨
سیلاب مروارید	سهیلا دوستیار	١٠٠
بوسهء خورشید	شفیقه دیباج	١٠٢
باغ سپیده	شفیقه دیباج	١٠٣
تنگنای ستم	امجد رضایی	١٠٦
چلچراغ عشق	امجد رضایی	١٠٧
قلب های آهنی	زهرا رسولی	١١٠
مرد تنهای غربت	فوزیه رهگذر	١١٢
او می کشد	فوزیه رهگذر	١١٣
کودك جنگ	فوزیه رهگذر	١١٥
یك صفحه همنوایی طلوع گندم	فوزیه رهگذر	١١٦
زن را در آن دیار نامی نیست	فوزیه رهگذر	١١٧
پرده	بهارسعید	١٢٠
ترانه ها	بهارسعید	١٢١
تشنه	بهارسعید	١٢٢
بی تو	بهارسعید	١٢٣
قلب شکسته	ضیاگل سلطانی	١٢٦
نی لبك	ضیاگل سلطانی	١٢٧
وسعت آغوش	ضیاگل سلطانی	١٢٨
...	بی بی سنگی	١٣٠
های آزادی!	طیبه سهیلا	١٣٢
و سمبولی از تاراجی	طیبه سهیلا	١٣٤
ای یار ای بهار	لیلا صراحت روشنی	١٣٦
میلاد باران	لیلا صراحت روشنی	١٣٧
دلتنگی	لیلا صراحت روشنی	١٣٨
تا دوردست کهکشانها	لیلا صراحت روشنی	١٣٩
بر مزار شکوفه	لیلا صراحت روشنی	١٤٠
تنها	لیلا صراحت روشنی	١٤٢
بن بست	لیلا صراحت روشنی	١٤٤
شب	لیلا صراحت روشنی	١٤٦

من و بهار	فرشته ضیایی	۱۴۸
هنوز	هما طرزی	۱۵۰
بعد از تو در تنور روح	انجیلا طوبا	۱۵۲
...	صنوبر عاجزه	۱۵۶
نعره سکوت	زرغونه عبیدی	۱۵۸
نگاه سرد	زرغونه عبیدی	۱۵۹
پیوند	زرغونه عبیدی	۱٦۰
اسطورهٔ قابیل	شکیلا عزیززاده	۱٦۲
در تنگیِ نفس	شکیلا عزیززاده	۱٦۳
سفر	شکیلا عزیززاده	۱٦٤
گل آزادی	سیما عزیزطیب	۱٦٦
کتاب عبرت	خورشید عطایی	۱٦۸
ماتمسرا	خورشید عطایی	۱٦۹
غزل	مستوره غوری	۱۷۲
غزل	مستوره غوری	۱۷۳
غزل	مستوره غوری	۱۷٤
جنگل بهار	فرزانه فارانی	۱۷٦
بی ستارگی	فرزانه فارانی	۱۷۷
گفتنی نیست	فرزانه فارانی	۱۷۸
...	آمنه فدوی	۱۸۰
آیت فریاد	خالده فروغ	۱۸۲
دختران بادیه	خالده فروغ	۱۸۳
پنجره یی بر فصل صاعقه	خالده فروغ	۱۸٤
کاروان های خاموش	خالده فروغ	۱۸٦
سپیدار خیال	نادیه فضل	۱۸۸
لهیب آتش	نادیه فضل	۱۹۰
اشکی بر ویرانه ها	نادیه فضل	۱۹۲
زیب سنبل	لیلا کاویان	۱۹٤
درفش	لیلا کاویان	۱۹۵
دلتنگی ام را	فروغ کریمی	۱۹۸
سبز جامهٔ شهر	فروغ کریمی	۱۹۹
آیا؟	فروغ کریمی	۲۰۰
چه بهاری	نبیله کریمی	۲۰۲
...	مریم کنیزک	۲۰٦
عسرت	خالده لهیب نیازی	۲۰۸
در آرزوی مرده فردا	خالده لهیب نیازی	۲۰۹
دست شناگر	خالده لهیب نیازی	۲۱۰
تلخ	خالده لهیب نیازی	۲۱۱
... هنوز	خالده لهیب نیازی	۲۱۲
...	ماه	۲۱٤
زندگی	مریم محمود	۲۱٦
جفت یا طاق	مریم محمود	۲۱٦
عروس نوبهار	کریمه ملزم پرکار	۲۱۸
مست و محتسب	حمیرا ملك یار سلجوقی	۲۲۰
...	مهرالنسا	۲۲٤

نابسامانی	حمیده میرزاده حسینی	٢٢٦
مژگان تر	حمیده میرزاده حسینی	٢٢٧
گم کرده ام	حمیده میرزاده حسینی	٢٢٨
حجم خاکستری درد	ساجده میلاد	٢٣٠
شهربند لاژورد و نور	ساجده میلاد	٢٣١
به مهمانی باغ	ساجده میلاد	٢٣٢
اشك حسرت	صفیه میلاد	٢٣٤
نفس دوباره	صفیه میلاد	٢٣٦
من هرگز برنمی گردم	مینا	٢٣٨
زن	شاه بی بی ناله	٢٤٢
زندان	شاه بی بی ناله	٢٤٣
ندانم کز چه آهنگم	شاه بی بی ناله	٢٤٤
نغمه شب	حمیرا نکهت دستگیرزاده	٢٤٦
ناآشنا	حمیرا نکهت دستگیرزاده	٢٤٨
شقاوت	حمیرا نکهت دستگیرزاده	٢٥٠
نفرین	ماهرخ نیاز	٢٥٢
ناله‌ء شبگیر	ماهرخ نیاز	٢٥٣
بمان	ماهرخ نیاز	٢٥٤
حرمان	ماهرخ نیاز	٢٥٥
برگ بیرنگ	ماهرخ نیاز	٢٥٦
بهانه	ثریا واحدی	٢٥٨
شعله پنهان غم	ثریا واحدی	٢٥٩
چند رباعی	ثریا واحدی	٢٦٠
برای زادگاهم کابل	ثریا واحدی	٢٦١
انتظار	شایسته وحدت	٢٦٦
نور عشق	هما ولی	٢٦٨
احساس می کنم	هما ولی	٢٦٨
نابهنگامی	کریمه ویدا	٢٧٠
آیه های منسوخ	کریمه ویدا	٢٧١
خنجر و خواب	کریمه ویدا	٢٧٦
بازگو از شام تار بی سحر	حفیظه هجوم	٢٧٨
از خواب گران خیز	حاذقه هراتی	٢٨٢
هجران	محجوب هراتی	٢٨٤
بت جفاکار	محجوب هراتی	٢٨٤
ای مرد	محجوب هراتی	٢٨٦
نرگس مست	محجوبه هروی	٢٨٨
بیم و امید	محجوبه هروی	٢٨٩
مکتوب ناخوانده	محجوبه هروی	٢٩٠
ترانه اطفال	راحله یار	٢٩٢
هشت مارچ	راحله یار	٢٩٤
اسیر	راحله یار	٢٩٥
عشق	لیلا یلدا	٢٩٨
لندی ها		٢٩٩

سرزمینی کنونی افغانستان سرزمینی است که زبان «دری» از بدو شهرنشینی انسان ها در آن رایج بوده است. سرزمینی که گهواره شعرای نامداری چون مولوی، ناصرخسرو، امیرعلی شیرنوائی و... می باشد که امروز نیز چکامه های زیبایشان سرآمد روزگار است. در این سرزمین نصف جمعیت زنان هستند که هیچگاه نتوانسته اند آزادی سخن داشته باشند و تمام قریحه های زیبایشان نشکفته پرپر شده است. گوهر شعر و استعدادهای دیگر هنری زنان در جامعه های فارسی زبان، از رابعه بلخی و مهستی خجندی گرفته تا قرةالعین و فروغ فرخزاد همه و همه در تنگنای تعصبات و کم بینی و کوته فکری جامعه پژمرده و پایمال شده است.

جایگاه شعر زن در حوزهء زبان و فرهنگی که به خاطر شعرش آوازهء جهان است به سبب شرایط گوناگون هنوز ناشناخته مانده است. این که نخستین زن شاعر این فرهنگ چه کسی بوده است را نمی دانیم ولی از آنچه مانده است می توانیم قدیمی ترین آن را بیابیم. دارایدخت زن پادشاه تخارستان که بعد از حملهء اعراب با شوهرش به ژاپن پناهنده شد، اولین زن شاعر شناخته شده در حوزهء فرهنگ ما می باشد. دارایدخت در سال ٦٥٤ میلادی از کُندز در تخارستان به ژاپن رفت. او در سوگ شوهرش چنین می سراید:

آتش، سوزان نیز
مانسردَهَم
رُباید و پوشاند و نهد در انبان.
آیا ایدون نه گویند؟
ابر، آبی دیدار
کی بر رشته کوه، اباختر آویزان است.

از ستارگان گذرد ، از ماه گذرد .*

در کتاب های تاریخ ادبیات، بعضی اولین شاعر زن پارسی گوی را زنی ایرانی به نام زبیده همسر هارون الرشید می دانند. ولی نخستین کسی که از او کارهای فراوان مانده رابعه بلخی است. در کشورهای فارسی زبان امروزی، تعداد کتاب هایی که به شعر زن پرداخته اند اندك است. اولین کسی که به این کار پرداخت فخربن امیر هروی می باشد. وی در زمان اکبرشاه در هند (نیمه قرن یازدهم) «تذکره جواهرالعجایب» را تهیه کرد. کتاب دیگری که به شعر زن پرداخته است «نقل مجلس»، اثر محمودمیرزا پسر فتحعلی شاه قاجار می باشد. «مشاهیرالنساء» کتاب دیگری است که محمد ذهنی افندی آن را به زبان ترکی نوشت و ترجمه آن به نام «تذکرةالخواتین» در سال ١٣٠٦ هجری قمری با اضافاتی در هندوستان به چاپ رسید. در زمان ناصرالدین شاه، محمدحسن خان وزیر (اعتمادالسلطنه) «خیرات الحسان» را تهیه کرد که در سه جلد در سال های ١٣٠٤، ١٣٠٥ و ١٣٠٧ در تهران به صورت چاپ سنگی منتشر شد.

در افغانستان «ماگه رحمانی» کتاب «پرده نشینان سخنگوی» را در سال ١٣٢٨ در کابل منتشر نمود. پس از او علی اکبر مشیرسلیمی کتاب «زنان سخنور» را در سه جلد در سال ١٣٣١ در تهران منتشر کرد. «از رابعه تا پروین» در سال ١٣٣٤ توسط محمدعلی کشاورز صدر در تهران منتشر شد. در افغانستان دو کتاب یکی در سال ١٣٦٥ به نام «زنان سخنسرا در پویه ادب فارسی» توسط عطا و دیگری در سال ١٣٦٧ به نام «زنان دری پرداز سده های ١٢ و ١٣ هجری» نوشته پروین سینا در کابل به چاپ رسیدند. از آخرین کتاب ها در این زمینه، کتابی با عنوان «اوهام سرخ شقایق» (گزینی از اشعار زنان زمان) از خانم پوران فرخزاد در سال ١٣٧٦ در تهران منتشر شده است.

کتاب دیگری به نام «از رابعه تا پروین» توسط پروین شکیبا در سال ١٣٧٧ در آمریکا به چاپ رسیده است که ظاهراً با استفاده از کتاب های «از رابعه تا پروین» کشاورز صدر و «پرده نشینان سخنگوی» ماگه رحمانی تهیه شده است. در تاجیکستان هم کتاب های ویژه شعر زن منتشر شده که از آن جمله است : «برگ سبز» با مقدمه

* Ito, Gikyo : "A Zoroastrian prope name from the Man'yoshu", in : "Orient", Tokyo, 1986, pp. 1-&5.

گلرخسار، شامل شعر بیست شاعره زن در سال ۱۹۸۷، «نوسفر» با مقدمهء رحیم هاشم در سال ۱۹۸۵، «سه قلم» و «گل های نوروز» (نونهالان باغ ادبیات) در دو جلد در سال های۱۹۹۷ و ۱۹۹۸.



پروین سینا

با توجه به آنچه آمد در کشورهای پارسی گوی کمتر به تاریخ ادبیات زنان پرداخته شده و یك مطالعهء دانشگاهی و جدّی در این مورد لازم است. نخستین کسی که این کار را در افغانستان انجام داد ماگه رحمانی بود که کتابی به نام «پرده نشینان سخنگوی» را تألیف کرد. در این کتاب فهرستی از زنان شاعر در طول تاریخ آمده است. ماگه رحمانی در آن زمان آموزگار جوانی بود که خلاء چنین پژوهشی را حس کرده بود. وی این کتاب را به صورت یك سلسله مقاله نیز در مجله «آریانا» در کابل به چاپ رساند. ماگه رحمانی در دیباچه کتاب خود می آورد : «در همه دوره های تاریخ ادبیات فارسی می توان به نام زنان شاعر برخورد، ولی عده آنها نسبت به تعداد شعرا کمتر و اشعارشان اکثراً از بین رفته است. هم چنین شرح حال این شاعران کمتر در دست بوده و بعضاً حتی عصر و مولد آنها هم معلوم نیست و در تذکره ها به صورت عمومی جز تذکار نام، یا تخلص و نمونه شعر چیزی راجع به آنها نگاشته نشده و ندرتاً شرح مختصری در خصوص عهد و موطن با تعریف جمال و کمال شاعره موجود است. این امر زاده و نتیجهء موقعیت زبون و پست زنها در جامعه مشرق زمین می باشد. از این رو هر که بخواهد در خصوص زنانی که در ادبیات زبان فارسی سهمی دارند شرحی بنویسد و در اطراف آثار و اشعار ایشان بحث راند، دچار مشکلات زیادی می گردد. چه اولاً کمی اطلاعات اجازه نمی دهد شرح مفصل حیات آنها را به خوانندگان عرضه دارد، ثانیاً از روی سه رباعی و غزل، بلکه اکثراً از روی یکی دو بیت، درباره هنر شاعر چه قضاوتی می توان کرد؟ و در اطراف آن چه گفتگویی می توان نمود؟ زنان مسلمان پرده نشین بودند و حتی نام و آثار ایشان اجازه خروج از زیر پرده را نداشت. اگر به تخلص های شاعران نظری بیاندازیم، می بینیم که اکثر آنها در آن به پرده نشینی و مستوری خود اشاره نموده اند. حجابی، مخفی، مستوره محجوب، نهانی و ... این تخلصها خود دلیل گوشه نشینی و دوری صاحبان آنها از حیات اجتماعی می باشد. زنان در

تمام دوره‌ء تاریخ، زیر بار جور و ستم مردان قرار گرفته، از تمام حقوق حیاتی و اجتماعی بی نصیب بوده اند ... فرهنگ حاکم تعلیم زنان را یك امر بی فائده و خطرناك می دانسته و یگانه وظیفه‌ء زن را خدمت به شوهر و نگهداری اطفال تعیین می کرده است.

اگر برای زنان امکان کمی هم برای تحصیل علم و کسب فرهنگ وجود داشت بیشتر نصیب دختران و همسران پادشاهان اسلامی بود. از میان این زنان شاعرانی، مانند سلطانیه رضیه، پادشاه خاتون، نور جهان بگم، زیب النسا ، دختران بابرشاه، زنان و دختران فتحعلی شاه قاجار و غیره ظهور نموده اند. بعد از آن زنان طبقه‌ء امرا و نجبا به دریافت تعلیم نائل شده، به شعرسرایی اقدام می نمودند که اکثر ایشان به دربار پادشاهان راه یافته و در حرم ایشان جای می گرفتند. از طبقات دیگر جامعه تنها علما و ملاها به تعلیم دختران و زنان خود توجه می نمودند. زیرا در توده، مردها قدرت اخذ تعلیم نداشتند، چه برسد به زنها. اگر به حیات آن زنانی که بر خواهران خود امتیاز تعلیم را داشته، خواستند از چوکات تنگ رسومات خارج، و داخل حیات اجتماعی گردند و با مردان همسری کنند نظری اندازیم می بینیم که همه آنها در این راه ناکام شده اند.

رابعه بلخی که دختر نجیب زاده ای بود ، خلاف رسومات و عادات عصر خود ، بر غلامی عاشق شد و اگر چه شاید محبوب او در شرافت و دانستگی از بسیاری نجیب زادگان بهتر بوده باشد، اما رابعه از نقطه نظر طبقه‌ء خود مرتکب گناه عظیمی شده بود و در نتیجه قربانی غرور خانوادگی و عرف و رواج بی رحمانه زمان گردید.

مهستی که صاحب روح بزرگ و شاعره هنرمندی بود ، تمام عمر همچو بلبل خوش الحان در قفس زرین، در فضای تنگ و فاسد دربارهای شاه گنجه و سلطان سنجر سلجوقی گذرانید. و چون حیات او مطابق قوانین آن زمان نبوده و با زندگی زنان همعصر او فرق تام داشت به فحاشی و بیباکی متهم گردید...

چقدر خانم های باذوق و صاحب استعداد قربانی بی اعتنایی مردان شدند! مستوره کردستانی در هر غزل و شعر خود از بی مروتی و بی وفایی و ظلم شوهر مینالد. محجوب هراتی و عاجزی هر دو در اثر ظلم و بی رحمی شوهران در عنفوان شباب با دل های پردرد و آرمان هم آغوش مرگ گردیدند. مهری، ضعیفی و چند تن دیگر از شاعرات مجبور بودند استبداد همسران پیری که هرگز به آنها علاقه و محبت نداشته و شاید به امر والدین تن به ازدواج به ایشان در داده بودند، تحمل نموده از تمام خوشی های مشروع دنیا چشم بپوشند و اگر از این وضع به تنگ آمده، از آن سرپیچی می کردند، فوراً به سزای خود می رسیدند.

این چند تن از زنان نامور و مشهوری بودند که تاریخ اسم های ایشان را ثبت نموده

و تا عصر ما رسانید، ولی تعداد بانوان گمنامی که قربانی بی رحمی و ستم مردان، محیط و رسومات و عرف گردیده اند، از حساب بیرون است. چقدر دل های پرآرزو و امید بدون آنکه از لذائذ حیات بهره ای ببرند در زیر خاك شدند، چه استعداد و قوه های روحی که شاید گوهر گرانبهایی به گنجینه علم و ادب می افزودند، بی اثر، مفقود و معدوم شدند و بشر از وجود آنها هرگز فایده ای ندیده و حتی اطلاعی هم ندارد! آنها رفتند و تأسف ما سودی ندارد، خدا کند که آن استعدادهائی که از این به بعد به وجود خواهند آمد مانند آنها از بین نروند و بتوانند به جامعه و ادبیات خدمتی رسانیده، از پاداش آن محظوظ گردند...»*

ماگه رحمانی در اثر خود از شاعران پارسی گوی، از رابعه بلخی و مهستی خجندی تا قرة العین، سخن می گوید. بیشتر این شاعران در هند(۳۶ نفر) زندگی می کرده اند. در تهران ۱۹ نفر، شیراز ۷ نفر، کابل ۵ نفر، قندهار ۳ نفر، آسیای میانه و خراسان ۳۱ نفر که ده نفر آن در هرات بوده اند، آذربایجان ۵ نفر، اصفهان ۳ نفر، کرمان ۲ نفر و کردستان ۲ نفر به سر می برده اند. از عده ای شاعر نیز نام می برد که محل زندگی آنها معلوم نیست. جمع همه این شاعران به ۱۳۰ نفر می رسد. ما در اینجا اشاره ای به آنها نموده و پژوهشگران را به اصل کتاب و مقالات نشر شده در مجله «آریانا» رجوع می دهیم.



ماگه رحمانی

* ماگه رحمانی، پرده نشینان سخنگوی، نشر دولتی، کابل، ۱۳۲۸.

رابعه بلخی جزو پیشگامان شعر فارسی بوده است که همدوره رودکی و در زمان حکومت سامانیان در سده چهارم می زیسته است. بعد از او مهستی خجندی یا گنجه ای است که در اوایل قرن پنجم زندگی می کرده است. چکامه سرایان دیگر بدینقرارند. در سده ششم، سیده بیگم از جرجان و مطربه کاشغری؛ در سده هفتم، سلطان رضیه و فاطمه سام در دهلی؛ کوکب (ستاره بانو، دختر سعدی؟) در شیراز و پادشاه خاتون (لاله خاتون) در کرمان؛ در سده هشتم، جهان ملك در شیراز، هما در کردستان، عایشه مقریه و بنت البخاریه (بدون ذکر مکان) و دولت در سمرقند؛ در سده نهم زایری (بدون ذکر مکان)، مهری (مهرالنسا) بیدلی و بی بی، آفاق جلایر و ماه در هرات، نهانی در کرمان و زیبایی خانم (بدون ذکر مکان) عصمتی خوافی در خواف، نهالی در سمرقند و گلشن در دهلی به سر می برده اند.

چکامه سرایان سده ده عبارتند از : آقابیگم (شمال افغانستان)، نهانی شیرازی در شیراز، حجابی در استرآباد، آتونی در هرات، آرزوئی در سمرقند، فعیفی (بدون ذکر مکان)، ماهی خانم در تبریز، جهان در تبریز، حیات در شیراز، پرتوی در تبریز، کامله بیگم، نهانی دهلوی، گلبدن بیگم، گلرخ (گلچهره بیگم)، سلیمه بیگم در دهلی و نهانی اکبر آبادی در اکبرآباد. در سده یازده : بنت اصفهانی در اصفهان، فصیحه (جمیله اصفهانی) در اصفهان، هرات و دهلی، نور جهان بیگم، آرام، فنا، بزرگی، گلشن، جهان آرا بیگم، زیب النسا بیگم، زینت و امانی در دهلی و جانان بیگم در قندهار می زیسته اند. در سده دوازده : لقا در یزد، خدیجه سلطان در اصفهان، چندا (ماه لقا) در حیدرآباد، گناه بیگم (بدون ذکر جا) و عایشه افغان در کابل زندگی می کرده اند. در سدهٔ سیزدهم به غیر از رشحه در اصفهان بیشتر شاعران این دوره در زمان فتحعلی خان قاجار هستند که عبارتند از حاجیه، مستوره، آغاباجی، زبیده خانم، فخری، عصمت، عفت، ماه تابان، حاجیه، خاور، عقاب، قمرخانم، سلطان، حاجی گوهر خانم، مریم خانم (دختر فراهانی)، جهان خانم (دختر امیرکبیر)، در تهران و طیبه در شیراز. سایر چکامه سرایان این زمان عبارتند از مهر ارفع جهانبانی در تهران، عصمت بیگم (احتمالاً در خواف)، حیران خانم در تبریز، ماه شوکت خانم (مستوره) در کردستان، قرة العین در تهران، محجوب هراتی در هرات، مستوره، غوری در غور، بی بی سنگی در کابل، شاجهان بگم (بدون ذکر جا)، مریم کنیزك و صنوبر عاجزه در هرات، گوهرك کابلی، آمنه فدوی و ببوجان در کابل، آغاکوچك، ام هانی(بدون ذکر جا) و فاطمه سلطان خانم (بدون ذکر جا).

افزون بر این ۹۴ نفر فهرستی از ۳۲ شاعر دیگر آمده است که یا نمونه ای از

اشعارشان آمده و یا کمی از شرح حالشان که عبارتند از : آغادولت در سبزوار، بیگم دهلوی در دهلی، پری در نیشابور، تصویر هندی در دهلی، جمالی در تبریز، جهانی در دهلی، حجابی در استرآباد، حجابی در گلپایگان، حیاتی در هرات، دختر (عصمت سمرقندی)، دلشادخاتون در بلخ، زلیخا در دهلی، عایشه سمرقندی در سمرقند، عاجزی در فیروزکوه، عصمت سمرقندی در سمرقند، گوهر خانم در آذربایجان، فاطمه خراسانی در خراسان، لطیف در افغانستان، محوی در قم، مخدومه یزدی در یزد، نظیر در شیراز، نسایی در نساء، نهانی قاینی در قاین، همدمی در جرجان و یاسمن بو در دکن. شاعران دیگر به نام آفاقی، بلیغه، جلائی، حسنیه بیگم، ریحانه مجنونه و صراحی بدون اینکه زمان و مکان زندگیشان آورده شده باشد. شرح زندگی و یا نمونه از اشعارشان آمده است. از شاعرانی نیز به نام های لاله از هندوستان، بختیاری، عفاف، شاهدخت و فاطمه قوال نیز نامی آمده است. بدون هیچ گونه شرح حال و نمونه اشعار...

همانطور که آورده شد، ماگه رحمانی در این زمینه کار ارزشمندی کرده است. با مطالعه اثر وی بی توجهی به ادبیات زنان در کشورهای فارسی زبان بیش از پیش آشکارتر می شود.

کتاب «شعر زن در افغانستان» تلاشی است در راستای کارهای ارزشمندی که پیشینیان در این زمینه کرده اند. این کتاب دو بخش را در برمی گیرد. بخش نخست شعر زنان پارسی گوی را تشکیل می دهد و در بخش دوم نمونه ای از لندی های زنانه آمده است. گردآوری این مجموعه از پنج سال پیش آغاز شد. شعرهایی که در این مجموعه آمده به چندین گونه گردآوری شده اند. پاره ای از این شعرها را شاعران آنها برای ما فرستاده اند. پار ه ای دیگر از مجلات و کتاب ها برگرفته شده است. پاره ای را نیز ادیبان افغانستانی چون دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب و رهنورد زریاب و ... فرستاده اند. راه های گوناگون تهیه شعرها سبب شده است که ما برای بعضی از شاعران نتوانیم عکس و یا شرح حال تهیه کنیم. از فرصت استفاده کرده از تمام کسانی که به ادبیات افغانستان علاقمندند خواهش می کنیم که کمبودها و ایرادهای کتاب را بر ما ببخشند. و اگر می توانند ما را در کامل کردن این کتاب برای چاپ های بعد یاری کنند. از شاعرانی که کارشان به طور ناکامل آمده است نیز خواهش می کنیم که نمونهء جدید کار خود را به اضافهء عکس و شرح حالشان برای چاپ مجدد این کتاب بفرستند.

با توجه به شرایطی که بر هیچکس پوشیده نیست، دسترسی به شاعران زن افغانستان که در سراسر دنیا پراکنده اند، بی نهایت دشوار است. به عنوان نمونه، تمام شعرهایی که

از پاکستان توسط استاد واصف باختری به پاریس فرستاده شد در راه گم شد و هیچگاه به دستمان نرسید. با کوشش فراوانی که در عرض این چند سال شده است که شاعری از قلم نیفتد، مطمئناً شاعران ارجمندی هستند که نام و شعرشان در این مجموعه نیامده است. پیشاپیش ما از آنان پوزش می طلبیم. از آنجا که آوردن همهء شعرهایی که به دست ما رسیده بود امکان پذیر نبود و ما ناگزیر از انتخابِ شعرها بودیم. به خواهش انتشارات خاوران این وظیفهء دشوار را شاعر ایرانی آقای محمد جلالی چیمه (م. سحر) بر عهده گرفتند و در انجام آن صمیمانه کوشیدند که بسیار سپاسگزاریم.

ما در این مجموعه بیش از شصت شاعر زن را معرفی می کنیم. شاعران به ترتیب حروف الفبا آمده اند. ما در این کتاب نمی خواستیم شاعران برگزیده افغانستانی را بشناسانیم. هدف ما گردآوری مجموعه ای بوده که بتواند گسترش فرهنگ و سرودن شعر را در میان زنان افغانستان نشان دهد. به این جهت سبک های گوناگون شعری کنار هم آمده اند که گاهی از نظر ارزش برابر نیستند.

از دوستانی که برای تهیه این مجموعه کمك کرده اند، علاوه بر تمام شاعرانی که از بیشتر نقاط دنیا نمونه ای از کارشان را فرستاده اند، از خانم ماگه رحمانی، دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب، رهام اشه، رهنورد زریاب، دکتر آصف فکرت، دکتر واصف باختری، ضیاگل سلطانی، لیلی عنایت سراج، آویده هاشمی، دکتر پروان جمشیدی، زلیخا و علی داد رحمانی، عالیه و محمد کاظم ، دکتر اکبر، سابرینا نوری، ولی محمد نوری، لیلا صراحت روشنی، ثریا واحدی و هما ولی سپاسگزاری می کنیم.

در بخش دوم این مجموعه لندی ها آورده شده است. لندی ها تك بیتی های پشتو هستند که به طور شفاهی در طی سده ها توسط پشتون زبان ها سروده شده اند. معلوم نیست که لندی ها در چه زمانی و توسط چه کسانی سروده شده اند. ولی هر کسی لندی را سروده باشد، کوشش کرده است که در آن تصویری از یك آرزو، یك لبخند، آه و یا اشکی را نشان دهد. تعداد لندی ها را تا صد هزار برآورد کرده اند. هنوز کتابی وجود ندارد که تمام لندی ها در آن جمع شده باشند.*

* برای آگاهی بیشتر در مورد لندی ها به مقالهء «لندی ها: الگوی جهان بینی پشتون» در کتاب پژوهش در *فرهنگ باستانی و شناخت اوستا*، دکتر سلیمان لایق، جلد دوم، صفحه ۵۸۱-۵۴۵، به کوشش مسعود میرشاهی، پاریس، انجمن رودکی، ۱۹۹۸ مراجعه شود. در همین جلد مقالهء دیگری به نام «پشتو: زبان پشتون ها از دکتر مجاور احمد زیار، صفحه ۵۳۱-۴۸۹ آمده است.

آنچه ما در این مجموعه آورده ایم از کتابی است که «لندی ها» نام دارد. این کتاب در سال ۱۹۹۱ توسط آکادمی علوم جمهوری های تاجیکستان و افغانستان در شهر دوشنبه زیر نظر بهرام شیرمحمدوف با همکاری دادجان عابدف به چاپ رسیده است. «گزینش لندی ها و گزارش آن به زبان دری» توسط محمدرحیم الهام صورت گرفته است. ما از این کتاب که به صورت دستخط پخش شده است، لندی هایی را که گویندگان آن شاید زنان بوده اند انتخاب کرده ایم و از آقای نجیب منالی خواهش کرده ایم که آنها را بررسی و به طور نهایی انتخاب نمایند. آقای نجیب منالی این منت را بر ما گذاشته اند و متن پشتوی آن را نیز آماده کرده اند و ما در اینجا از زحمات ایشان سپاسگزاری می کنیم. از آنجا که بعضی از شاعران زن در افغانستان فقط به زبان پشتو شعر می سرایند، علاقمندان شعر پشتو را به کتاب «دوژمو بهیر» (کاروان نسیم ها) از خانم آرین یون، که در سال ۱۹۹۸ توسط کتابخانهء دانش در پشاورِ پاکستان به چاپ رسیده است، رجوع می دهیم. در این کتاب نام ۷۱ شاعر و نویسنده آمده است که از آن میان فقط ۶۰ نفر شاعر هستند. با توجه به آنچه در کتاب «کاروان نسیم ها» آمده و آنچه ما در این کتاب می آوریم می توانیم به این نتیجه برسیم که تقریباً ده درصد زنان ادیب توانسته اند آثارشان را به چاپ برسانند.

اگر این کتاب امروز در دست شما قرار دارد به خاطر کوشش و توجه فراوانی است که آقای بهمن امینی، مدیر انتشارات خاوران، برای تهیه آن کرده اند. ما در اینجا از ایشان بسیار سپاسگزاریم. تهیهء این مجموعه سبب شد که انجمن رودکی و انتشارات خاوران با همکاری یونسکو بتوانند زمینه ای برای بزرگداشت زن در افغانستان را در یونسکو فراهم آورند. این کتاب و برگزیده ای از آن که در دو کتاب مستقل به زبان های فرانسه -فارسی (با همکاری خانم آویده هاشمی، پاریس) و انگلیسی - فارسی (با همکاری خانم لیلا عنایت سراج، ژنو) آماده شدند، به همین مناسبت و همزمان توسط انتشارات خاوران در ژوئن ۲۰۰۰ منتشر می شوند.

شعر دَری



هما آذر

هما محتسب زاده (آذر) در سال ۱۳۳۰ در هرات به دنیا آمد. اولین شعرش در بیست سالگی در مجله در هرات منتشر شد. فارغ التحصیل دانشکده ادبیات کابل است. در سال ۱۳۷٤ کابل را ترک کرده و اکنون در آلمان زندگی می کند.

فریاد

من از فضای خالی از آئینه و بهار
از اندرون کلبهء تاریك
بی نور و بی سرود
از شهر بی درخت
بی شادی و سرور
فریاد می کشم.

* * *

من از دیار بی هنران بر سَریرها
از قلب های عاشق آماج تیرها
از کوچه های سرداب
از انجمادِ دریا
از مرداب
فریاد می کشم.

* * *

زآنجا که میخ ها
بر تارك بشر
کوبیده می شوند
زآنجا که خون و مغز جوانان و کودکان
از سنگفرش کوی و خیابان و رهگذر
روبیده می شوند

* * *

از دشنه های کینهء بیگانه دوستدار

از انجماد قامت مردان فراز دار
از غُرّش هراس برانگیز بمب ها
از دخمه های تیره و بی روزن
بی نور، بی هوا
فریاد می کشم.

* * *



زآنجا که سالهاست
تابوت نعش نهضت آزادگی
بر دوش جادوان جنون می گردد
من از گلوی زخمی مادر
من از گلوی زن
زیر فشار پنجه بیداد اهرمن
فریاد می کشم.

* * *

فریادهای خُفته به غمخانهء درون
آوای نارسا
باری
ازین فضا
وین محبس عذاب ندانم چسان رهید
گر بشنوند دوزخیان این نوایِ من
خاموش می کنند به خواری صدای من.

جهان می سوزد

تا عشق تو در دلم نهان می سوزد
جانم ز غمت شراره سان می سوزد
ای کشورم ای همیشه در خاطر من
از هجر توام روح و روان می سوزد
هرگاه به یادت غزل آغاز کنم
از یاد تو خامه و زبان می سوزد
زان شعله که دشمنت به جان افکنده است
بر پیکر ما تاب و توان می سوزد
پائیز فشرده ایم و گویی با ما
در خانهء فصل ها زمان می سوزد
دور از تو در انجماد الفت محصور
جان با تو در آتش روان می سوزد
ما خیل پرندگان هجرت تا چند
نظّاره کنیم کآشیان می سوزد ؟

رابعه اثیر

در سال ۱۲۹۲ در لودهیا در هند دیده به جهان گشود و در بهار ۱۳۱۶ در سن ٢٤ سالگی در کراچی دیده از جهان فرو بست. پدرش را در سن شش ماهگی از دست داد و مادرش نیز کمی پس از مرگ رابعه درگذشت. از رابعه نیز فرزندی نماند.

رابعه نزد مادرش شعر آموخت و علاقه فراوانی به حافظ، صائب، نظامی، سعدی و مولوی داشت. سپس مجذوب بیدل شد و شعر را از سر تفنن می گفت.

اشعار او توسط شوهرش محمد اثیر جمع آوری شده و در سال ١٣٦٤ در کتابی به نام «داغ لاله» در کابل به چاپ رسید.

اشك ندامت

از شیوه ات که دیده به خون آرمیده است
چشمم به غیر اشك ندامت نـچیده است
آغوش حسرتم ز خیالت تُهی مباد
چشمم به راه شوق تو آیینه چیده است
جز تو کسی گذر نکند در خیال من
تنها خیال روی توام نور دیده است
جز من چنانکه کس ز وصالت گلی نچید
یك گل کسی ز گلشن حُسنم نچیده است
با من بگو کجا رود از بندِ دامِ تو
آنك او به بوی وصل تو از خود بریده است
ای آنکه نور دیدهء من فرش راه توست
بازآ که بی تو صبر و قرارم رسیده است
گفتی که سر ز پیکر تو می کنم جدا
اما وفای عهد تو را کس ندیده است
اکنون که فرصت است وفا کن به عهد خویش
کی «رابعه» ز تیغ تو گردن کشیده است

مادر

مرا از بهرِ غربت زادی و پروردی ای مادر؟
شکار درد و غم اندر جهانم کردی ای مادر
من از تو هر چه دیدم مهربانی و محبت بود
ازین دخت ستم پرور چرا دلسردی ای مادر
بدرد غربت و آواره گردیها گرفتارم
ز دردت من بدرد و تو ز من پردردی ای مادر
فدایت جان و دل اندر قدومت خاك میبوسم
به چشمم پا بنه در هر کجا میگردی ای مادر
بعالم هیچ چیزی جز رضای تو نمیخواهم
که روز و شب ز بهرم غصه و غم خوردی ای مادر
برنگ و بوی تو یك گل درین گلشن نمی باشد
چو از گلبن جدا گردیده گل ها زردی ای مادر
بکابل شادمان بودی و از آنجا دربدر گشتی
به این بتخانه همچون غم چرا رو کردی ای مادر
دلم چون کوره ای می سوزد از آوارگی هایت
تو هم چون من به غربت زادی و پروردی ای مادر
نصیب ما ازین دنیا به غیر از درد و محنت نیست
تو هم چون من درین عالم سراپا دردی ای مادر
غریب و بی کس و آواره گردِ کوچه و کویم
که از میهن به خاكِ غیر روی آوردی ای مادر
درین عالم کسی سرگشته تر از ما نمی باشد

تو در این آسیا کمتر ز خاك و گردی ای مادر
درین حسرت سرا جز محنت و خواری نمی بینم
مگر از درد و داغ و ماتمم پروردی ای مادر
امید و آرزوی من درین عالم همین باشد
که با من عاقبت سوی وطن برگردی ای مادر
وطن هم چون بهشت و ما سیه روزان از آن محروم
بدوزخ مانده ای در آتش و دلسردی ای مادر
نصیب ما و تو باشد به عالم خون دل خوردن
به کنج بیکسی در غم کشیدن فردی ای مادر
ز آغوشت مرا نگذاشتی هر جا در این عالم
مسیر هولناك خویش را طی کردی ای مادر
چو جانت می پرستم «راضیه» راضی شو از فرزند
مبادا بینمت از «رابعه» دلسردی ای مادر



نفیسه ازهر

دارای درجه، دکترا در تاریخ و حقوق از روسیه، نفیسه، تخلص ازهر، دوران دبیرستانی خود را در افغانستان گذراند و پس از پایان تحصیلات دانشگاهی در کابل در آکادمی علوم استخدام شد. اولین شعر او در سال ۱۳۶۰ در کابل به چاپ رسید.

عید نوروز

مادرم دست من و خواهرم خینه کند
در شب تار سیاهی
که به خود پیچیده ست
مثل پندك به بهار
صبح چون باز شود
گلك عید از آن خنده زنان جلوه کند
مادرم دست من و خواهر من خینه کند
دست او گرم محبت
دل من سرد
که سرما به سر من زده بود
کوهی از درد فراوان
که اگر عید شود
به چه خشنود شویم؟
همه جا ویران است
و در آغاز بهاران
گلکی نیست به شاخ
آب در باغ ز رفتار خود استاده که جنگ
خون در آن افگنده است
مادرم دست من و خواهر من خینه کند
خواهرم شاد
که فردا عید است
خبرش نیست
که مردم همه ماتم زده اند
و من و مادر من
سوگواریم که مردم همه ماتم زده اند

فصل یاس

یا رب، روان من ز چه با رنج خسته اند؟
پرکنده ام، نگر، پر و بالم شکسته اند
یا رب تو التماس شب تار من شنو
درهای آرزو به رخ من ببسته اند

نخل تن فسرده ء من از جوانه ماند
آیا چه کسی صدای مرا از ترانه ماند
زان شعله ء صدا که قد افراخت از دلم
اینك سزاش داغ دو صد تازیانه ماند

یا رب، چرا روان من آزرده می شود؟
قلبم، در این فضای غم افسرده می شود.
افگنده اند پرده ء ظلمت بروی زن
این رنجها ز کیست که گسترده می شود؟

یا رب صدای ناله ء این انجمن شنو
از گیرماندگان قفس، درد زن شنو
در پرده های تیره ء ظلمت نوا کنند
فریاد بی صدا زنی بی سخن شنو

من گَرچه خامُشم دل من هست بیقرار
جز بوی یأس نایدم از غنچهء بهار
از نقش داغ پُر شده گلبرگ درد من
خون می چکد به حال من از نغمهء هزار

مستوره افغان

زبیده با تخلص مستوره در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در کابل متولد شد. در سال ۱۳۰۲ وارد مکتب نسوان دوره امانی شد. در سال ۱۳۳۲ مدیر مؤسسه خیریه نسوان و در سال ۱۳۳۸ عضو افتخاری انجمن نسوان می شود. مدارس خیاطی در کابل زیر نظر او اداره می شد. وی در سال ۱۳۵۳ در کابل درگذشت. از وی کتابی دردست نیست.

ستم به زن

از چه زن زار و خونْ جگر باشد
مثل مرغ شکسته پر باشد
زندگی در قفس بلای تن است
این مصیبت چرا برای زن است
وای از ما زنان در زنجیر
چادری بر سریم و جنس اسیر
همه محبوس گوشه های اتاق
شوهر مستبد زند شلاق
زن درین ملك بی سر و سامان
نه گلی بیند و نه آب روان
چون خریطه است چادری زن را
زن نبیند صفای گلشن را
تا که زن چادری به سر باشد
روزگارش ازین بدتر باشد
کاش این چادری کنار رود
این خریطه ز روی کار رود

تا به کی

از بلای چادری هر یك سیه پوشیم ما
این همه ذلت برای جمع نسوان تا به کی
مردمان در آسمان علم و فن برخاستند
لیك ما در پرتگاه جهل غلتان تا به کی
در اروپا حق رای و کار بر زن داده اند
زحمت ما را روا دارند مردان تا به کی
غربیان آرند قدر و احترام زن بجا
لیك اینجا جنس زن بیقدر یاران تا به کی
کاش گردد باز چشم بینش مردان ما
تا بهم گویند قید زن به زندان تا به کی
تا به کی سلب است حق زن درین شهر و دیار
ما زنان مستوره، صاحب در دونالان تا به کی

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا
گشت گرفتار به دام از قضا
چون تن خود یافت گرفتار بند
دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و قفسی تنگ دید
پای توانایی خود لنگ دید
گفت تفو باد به این زندگی
نیست مرا حوصلهء بندگی
گرچه مرا ناز و نعم می دهند
دانه و آبم پی هم می دهند
لیك چه حاصل که نباشد توان
بهر من خسته دل ناتوان
تا که به آزادی و با روح شاد
در چمن و باغ به هر بامداد
دور از این کلبهء رنج و محن
خاطر آسوده نمایم وطن
سیر و فضای چمنستان خوش است
منظرهء دلکش بستان خوش است
هیچ گزندی به گلستان مباد
طرفه ضرر جانب بستان مباد
هرکه به هر بوم و بر آزاد نیست
بیهمه شك خاطر او شاد نیست
نعمت آزادی عجب نعمت است
عزت و اجلال ز حریت است
گفته «مستوره» شنو شاد زی
زندگی ار می کنی آزاد زی

عایشه افغان

در نیمهٔ دوم قرن ۱۲ در کابل تولد یافت. از بیست سالگی شروع به سرودن کرد. گویند که اولین شعر خود را در حضور تیمورشاه درانی در ستایش او گفته است.

عایشه دارای دیوانی است که در سال ۱۲۳۲ هـ. ق. آن را به پایان رسانده است. این دیوان در سال ۱۳۰۵ در زمان امیرعبدالرحمن خان به چاپ رسیده است.

در تفکر حیرانم ...

حالتی عجب دارم خویش را نمیدانم
کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر رود هوشم
گه به بزم عاشقان گه چون گل پریشانم
گه چون صبح نورانی گه چو شام ظلمانی
گه به تخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم به می خانه گه روم به بتخانه
گه روم سوی مسجد گه بذکر قرآنم
گه عشق می ورزم گه چو شمع میسوزم
گه به مجلس رندان گه چو ابر نیسانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه
گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گاه میشوم مجنون
گه پی شفای خویش گاه ترك درمانم
گه روم سوی صحرا ، گه نشسته ام تنها
گه چو عاشق مجنون گه بسلك رندانم
گه بحیرت عایشه گه بفکر و اندیشه
گه ز غم جگر ریشم گه ز خود گریزانم

خوشبختی

پنج روزی به جهان خرم و خندان بودن
خوشتر از مملکت و تخت سلیمان بودن
ساقیا فصل بهار است غنیمت دانش
ساغر می به کف و جانب بستان بودن
سبزه و آب روان و دایر شیرین سخنی
بیخود و مست و خراب از می عرفان بودن
مهوش گلرخ گل پیرهن گل بدنی
گر میسر شودت فرح دل و جان بودن
یکزمان بی می و معشوقه مباش ای عاقل
تابکی غافل ازین بازی دوران بودن
حلقهء بندگی پیر مغان کن در گوش
خادم دیرشو و بر همه سلطان بودن
خوش بود عشق بتان لیک به هنگام شباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن
گر به افلاک رسد قصر نشاط و طربت
آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن
دارم امید ز لطف و کرم ربانی
جامه مغفرتم خلعت ایمان بودن
عایشه گر شرف کون و مکان می طلبی
طلب کوی حرم شاه خراسان بودن

چشم براه

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی
پروانه منم شمع شبستان که بودی
در آرزوی وصل تو عمرم شده بر باد
فارغ ز من و بندهء فرمان که بودی
ای سرو قد لاله عذار شکرین لب
محبوس سر زلف پریشان که بودی
ترسا صفت حوروش حور مثالی
گو بهر خدا رهزن ایمان که بودی
رفتی ز برم چشم دچار است به راهت
خود مردمك دیدهء گریان که بودی
در بادیهء هجر و فراقت من مضطر
مجنون صفتم لیلی دوران که بودی
در باغ جنان نیست گلی چون گل رویت
ای سرو روان زینت بستان که بودی
ای دل تو به «عایشه» بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخدان که بودی.



سمنبوی بادغیسی

سمنبو(سمن) در سال ۱۳۰۸ در بادغیس به دنیا آمد. با اینکه بیسواد بود، شعر فراوان می سرود. در سال ۱۳٤٦ مجموعه ای از او به نام «ناله های سمنبو» در کابل و در سال ۱۳۵۰ «گلهای سمنبو» در هرات و گزیده اشعار سمنبوی بادغیسی در کابل در سال ۱۳٦۸ به چاپ رسیدند.

شاخه خشك

بیسوادم در حیات خویش خوار افتاده ام
مثل مجنونم به دشت و کوهسار افتاده ام
صبر و آرام و قرارم رفت در هجر نگار
همچو آب چشمه ام در رهگذار افتاده ام
ای خدا من شاخه خشکم به رحمت سبز کن
زانکه من از مخلصان چار یار افتاده ام
در جهان گل دیده ام اما گل بی خار نه
من همان خارم که از گل برکنار افتاده ام
بیسوادم من و سمنبو گفته ام این شعر را
شاعرم از بیسوادی دلفگار افتاده ام

شاعره به مزار رابعه بلخی

رابعه آن افتخار شهر بلخ
لذت دنیا به کامش گشته تلخ
بود عشق آسمانی در دلش
مهر یزدان بوده در آب و گلش
دلربای نکته سنج دلنواز
محرم ارباب عشق و اهل راز
عشق پاکی در دل او جا گرفت
در دو عالم کار او بالا گرفت
لیك افسوس از جفای روزگار
تهمتی بسته به او اهل دیار
تا برادر بدگمان شد بر سرش
شد به فکر مرگ و قتل خواهرش
آن نهال نوجوان ناکام شد
عشق او منظور خاص و عام شد
مرد و زن شد عاشق دیدار او
عالمی همچون (سمن) خوشدار او

داغ دل

دوستان این دل بیمار مرا یاد آرید
صبر کم، محنت بسیار مرا یاد آرید

روز روشن چو به هم بزم طرب بازکنید
تیره گی های شبِ تار مرا یاد آرید

ابر نیسان چو گهربار شود وقت بهار
گریهء دیدهء خونبار مرا یاد آرید

در صف لاله رخان چون به تماشا نگرید
داغ های دل افگار مرا یادآرید

در چمن بر گل و سنبل چو نظر بگشایید
طره و عارض دلدار مرا یاد آرید

خالده بارش

غمنامه

غمنامهء بهار
تندیس سیاه کوچ
قاموس ذهن من
از نام سبز رستن و بارآوری تهیست،
زیرا،
در هر بهار،
جای گیاه،
نیزهء ستیز
سر می کشد،
گلوی کسی،
پاره می کند.

از فریاد تا شکفتن

چقدر می خواهم
غم تنهایی را
به تن واژهء سبز
باز فریاد کنم
چقدر می خواهم
روح ویرانم را
فقط از نام خودت
خوب آباد کنم

کاش بتوانم.

آیا

به گاهیکه دگر از هیمه و هیزم،
نشانی نیست در خانه

و دود،
با دیگدان ها و تنور خانه
بیگانه ست

در آن گاهیکه دیگر،
کودکی خسته شدست از دست انداختن به دامان پدر یا مادرش
در نیمروز تلخ

و دیگر،
آن صدای «نان می خواهم، فقط یك توته نان خشك»
از تنگنای دردآلود گلوگاهش
نمی آید

فقط آواز دردناك کسی را.
می شنوم از سایهء دیوار،
که می گوید:

«چرا پای زمان لنگست،
هنگام عبور از کلبهء متروك ما آیا؟»

پری بدخشی

شیشه تقوی

چشمی که باز نیست به روی تو بسته به
دستی که دامن تو نگیرد شکسته به
برخاستی قیامت کبرا بلند شد
بنشین دمی که فتنه محشر نشسته به
حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش
آهی که بی اثر بود از دل نرسته به
جان را که نسبت است بر آتشگه وجود
پیوند اگر بغیر تو باشد گسسته به
چون می رسد به خاطرت از خاطرم ملال
قاصد هلاك و بال کبوتر شکسته به
امشب چراغ، نشئهء «پری» می دهد به بزم
زاهد بیا که شیشه تقوا شکسته به

مخفی بدخشی

این شاعره افغانی در نیمه دوم قرن گذشته در فیض آباد مرکز ولایت بدخشان تولد یافت. پدر مخفی میرمحمود شاه بدخشی از اعقاب امیران بدخشان بود و مردی فاضل و هنردوست به شمار می رفت. مخفی تحصیلات ابتدایی را نزد پدر به اتمام رساند و با امکاناتی که وی فراهم آورده بود به فراگیری ادبیات و علوم دینی پرداخت.

وی در سنین نوجوانی به سرودن اشعار زیبا و دلنشین آغاز نمود. چیزی نگذشت که در عرصه شاعری صاحب نام شد مخفی در حومه غربی شهر فیض آباد زندگی می کرد و بیشتر اشعار خود را در آنجا سرود.

از مخفی یك دیوان، که اشعار آن را خود وی از بین سروده هایش انتخاب کرده، به یادگار مانده است.

آهسته آهسته

خط آمد بر رخت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سبزه ات گرد چمن آهسته آهسته
ببین ای باغبان گل کرد آن حرفی که وی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته
بت نامهربانم مهربان گردید میترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته
به صد افسون چو طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته
فدایت جان من قاصد چو بردی نامه ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته
خوشا فصل بهار و قندهار و دوستان با هم
که می گشتیم در گرد چمن آهسته آهسته
نبودت گر سر آزردن «مخفی» چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل
ندانم تا چه دارد مدعا دل
زلیخا روی یوسف دیده می گفت
محبت گاه باشد، کهربا دل
صبوری از دل عاشق مجویید
کجا صبر و کجا عاشق کجا دل
نداری رحم بر حالم تو ای شوخ
ندانم در برت سنگ است یا دل
غلط باشد اگر خود را بگویم
چرا دادم به یار بیوفا دل
ملامت نیستم، نا:یده بودم
مرا افکند آخر در بلا دل
تو هم بی ما یه کوی یار گردی
الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشنا شد
ز من شد «مخفیا» نا آشنا دل

پروانه باش

ای دل از عیش دو عالم یك قلم بیگانه باش
وی جنون در وادی عشقش برو مردانه باش
باش در صحرا چو مـجنون شاه ملك بیغمی
شو برون از قید و غم فارغ ز فکر خانه باش
همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش
سینه را مـجنون بساز و دل بیادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش
بار مـحنت بر ندارد خاطر آزردگان
خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانه باش

ناهید بشردوست

در سال ۱۳٤٤ در کابل زاده شد. اموزش خود را در دبستان بی بی مهر و دبیرستان آریانا به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۹ وارد دانشکده علوم در رشته زمین شناسی شد و در سال۱۳٦۳ تحصیلات خویش را به پایان رسانید و به شغل خبرنگاری پرداخت.

تبسم های شوق

از غلو قامت سبز بهار
طرح هستی واژه بالا کشد
هر چه آمد از تبسم های شوق
نقش لبخندی بسوی ما کشد
دیده تا بگشوده ام تصویر تو
در میان سبزه ها غوغا کشد
فصل چشمان سیاه ناز تو
راز نرگس را بسی والا کشد
از طلوع سبز جنگل وارهی
تا خیالم قامتت تنها کشد
رقص اندام درختان غلو
سالها یاد ترا اینجا کشد
ای همیشه در خیالم سبز سبز
تا کجا در غربتت دل پا کشد
بازگرد دست مرا گرمی بده
تا به فصل سرد من گرما کشد

رابعه بلخی

رابعه دختر کعب غزداری از شاعران معاصر رودکی و در سده چهارم می زیسته است. در وصف رابعه همین بس که وی نخستین شاعر پارسی گوی شناخته شده است. عاشق می شود و برادرش او را به همین سبب می کشد. ادیبان بسیاری شرح حال او را به نظم درآورده اند.

بهار بلخ

ز بس گل که در باغ مأوا گرفت
چمن رنگ ارژنگ مانا گرفت
صبا نافهء مشك تبت نداشت
جهان بوی مشك از چه معنا گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
به می ماند اندر عقیقش قدح
سرشکی که در لاله مأوا گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیا گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وزش باد

فشاند از سوسن و گل سیمِ و زر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر
دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که دُر بارید هر دم در چمن ابر
که جان افزود خوش خوش در شجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس
کند غصه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ
از این غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نااهل گویی
عروس باغ را شد جلوه گر باد
عجب چون جسم خوشتر می رود خواب
چرا افکند گل را در سحر باد

زنجیر عشق

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای مستمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و پندارید قند

بی دلی

همسر شیخ عبدالله از شاعران نامی
هرات بوده است و در دوره تیـمـــوریان
هرات زندگی می کرده است.

من مسکین به سر کوی تو هر چند دویدم
غیر آهی و سرشکی ز دل و دیده ندیدم

روم به باغ و نرگس دو دیده وا کنم
که تا نظارهء آن سرو خوش خرام کنم



پروین پژواک

در زمستان ۱۳۴۵ در کابل به دنیا آمده است. در دبیرستان ملالی و دانشکده پزشکی در رشته کودکان تحصیلات خود را به پایان رسانده است. از سال ۱۳۷۱ در اثر شدت گرفتن جنگ های داخلی در افغانستان راهی دیار غربت شده است و اکنون در کانادا زندگی می کند.

آثار او بیشتر شعر، داستان کوتاه و نوشته هایی برای کودکان را شامل می شود.

زمستان

هر صبح که از خواب می خیزم
بر شیشهء یخ گرفته
با سرانگشتان گرمم
نام ترا می نویسم
و از لابلای آن به بیرون می نگرم
که کی بهار می آید؟

صدف

دلم را با آنکه مهر تو در آنست
برایت نمی دهم
ترسم
مهرت را از آن گیری
و دلم را به دور افکنی
چون مردمانی که مروارید را به گردن می آویزند
و صدفش را دور می ریزند.

رستاخیز

دل شب دریده گشت
آفتاب نیمه شب طلوع کرد
رنگ ماه پریده گشت
کوه و دریا به هم آمد
گورها گشوده گشت
و سیلی جوان
چون خیل زنبور که به کندوی عسل
به دل مادر روانه گشت.
...
پسرم، آه پسرم کجا بودی؟
مادر، در پای هندوکش غلتیده بودم
...
و سنگی لاجوردین سایه ام بود.
پسرم تو...؟
مادر در دشتی سوزان افتیده بودم
و کبکی از زخم ترم ترانه می خواند.
پسرم، تاج سرم کجا بودی؟
در دل دریای پنجشیر
ماهی گک شوخ هر روز از میان دو حفره چشمم می گذشت
و دلم صدف مرواریدی بود.
پسرم هیچ خبری از تو نبود

مادر، چون دل سوخته‌ء تو من سراپا سوختم
جنگلی با من سوخت
و باد خاکستر ما به کجا برد...
چه میدانم!
پسرم کجا شدی تو؟
در بهار گل نارنج
در بساط گل نرگس
سرو سبز شهادت را
به تماشا شدم من.

پسرم تو هنوز هم سردی، می لرزی
مادر از کوتل سالنگ می آیم
در بوف غرقه بودم
و اما خوشه انگورهای آتش را در خواب می دیدم.
پسرم به من لاله آوردی؟
خون پسر تست مادرم!
در دره‌ء خیبر
خشم خود را به عقاب های جوان
خون خود را به لاله های جهان
بخشیدم.
پسرم از کدام تپه می آیی؟
از تپه‌ء شهدا
که چون آن تپه، تپه های دیگر...
پسرم... آه ... تو کجا بودی؟

نمی دانم مادر
هر تکه ام به سنگی و دیواری و درختی ...
اما اکنون سراپا برابر توام.

چشمان مادر از اشك لبریز شد
هر قطره اشکش که بر زمین ریخت
جوانه زد، شکوفه کرد، پرنده گشت
دل آویز شد.
هر خانه چراغی یافت
هر دیوار پنجره، گشود
دنیای مرده و تار یکباره رنگ آمیز شد
رستاخیز شد.

مادر از خواب پرید
دلی در خاك تپید
چرا در خواب نمردم؟
اشکی بر خاك چکید
بهار رنگ باخت
پاییز شد.

انتظار

با ما شب ها ستاره ها
از درد می سوزند
با ما شب ها ابرها
از غم می گریند
با ما شب ها برگ ها
از ترس می لرزند
با ما شب ها بادها
از خشم می وزند
و ما درین شب های تاریك
لبریز فریادهای بیصدا
با مشعل های دعا
در انتظار سحریم...

آفاق جلایر

دختر امیرعلی جلایر و خانم برادر امیرعلی شیرنوایی از شعرای قرن نهم و در هرات می زیست.

دربارهء او اطلاع زیادی در دست نیست.

آبی که فلك به لب چکاند ما را
سرگشته به بحر و بر دواند ما را
ای کاش به منزلی رساند ما را
کز هستی خود باز رهاند ما را

آه از آن زلفی که دارد رشتهء جان تاب از او
وای از آن لعلی که هر دم می خورم خوناب از او

غربت چه سخن چه داستان است
هر جا که خوشی وطن همانست

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند*
بر روی من نشیند و دعوی خون کند

* این بیت را به نام دلشاد خاتون نیز آورده اند.



فائقه جواد مهاجر(ژُمَی)

در سال ۱۳٥٤ در کابل متولد شده است. وی فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی است و اکنون در ایران به آموزگاری مشغول است. از ٥ سالگی شعر می گوید و علاوه بر آن به داستان نویسی، نقاشی و مجسمه سازی می پردازد.

سروده های او در نشریه المؤمنات (نشریه زنان افغانستان در ایران) منتشر می شود.

گردباد

و دیگر نه دیوار مانده نه خشت
نه ابر و نه باران، نه دهقان نه کشت
خطرپوش توفان لامذهبند
دل افسردگان، دختران بهشت
گل سرنوشت سیاه مرا
خدا از چه مرداب سردی سرشت؟
چرا سهم چشمان زیبای من
ازین آسمان بوده این شام زشت؟!

* * *

زمین غوطه ور در تف هرزگیست
خزان زنده در ثور و اردیبهشت
خدا زیر آوار دل مانده است
خداوند مسجد، خدای کنشت
- «به هر قیمتی دست ما را بگیر» -
کسی روی خاک بیابان نوشت

ای باد

ای باد! با نگاه من از خشك و تر نگو
از باغ های سبز جهان، از سفر نگو
از مرغکان چهچه زن در رسای گل
جائیکه مرده در دل گلها شرر، نگو
باباشه های بسته به جادوی کوهسار
از ترك آشیانه به افسون پر نگو
این تیره شام کهنه به تقدیرمان رسید
از آفتاب جلوه نمای سحر نگو...
جغرافیای شهر خوشی های ناب را
با کودکان در همه سو دربدر نگو
رؤیای مست زنده شدن در بهار را
با نونهال کشته به ضرب تبر نگو
با دختران گیس پریشان کابلی
از تاج های قرمز گل روی سر نگو
با مردهای بی سر این نسل بی نشان
از دختران می زده‌ء عشوه گر نگو
ای باد! اگر چه شیشه شعرم شکسته است
از سنگ های حادثه با شیشه گر نگو
از این حضور نازك امید و انتظار
با روزگار سنگدل بی هنر نگو
بسیار گفته ای و ازین بیشتر نگو
... از قصه های آبی دریا دگر نگو

در شطّ چشم نسل پریزاد ...

دوشیزگان یخ زده در باد گم شدند
عاشق شدند و در شب میعاد گم شدند
در شامگاهِ سختِ بدون پلنگ و ماه
دنبال یك ستاره‌ء نوزاد گم شدند
لب هایشان به سمت شکفتن حواله شد
موها درون هودج پولاد گم شدند
دوشیزگان که طرز صداشان همیشه باد
در یك قبیله رنج خداداد ، گم شدند

* * *

... در حجره های زمزمه سکری بهانه شد
رعناتران بصورت فریاد گم شدند
چرخی زدند و بی غم افسون و آبرو
لولی وشانه در پی داماد گم شدند
مانند مردهای جوانی که صبح پیش
در شطّ چشم نسل پریزاد گم شدند...
در گیر و دار لرزش و رقصی که ... گُر گرفت
سرها به زیر موزه‌ء جلاد گم شدند
رعناترانِ حافظِ آیات زندگی
در ازدحام سوره‌ء اجساد گم شدند
در چین چین دامنِ پُرچین دردشان
از عشق و کینه هر چه خدا داد ، گم شدند

* * *

وقتی که عشوه های نفسگیر دختران
در زیر برف و بارش بیداد گم شدند،
یکدسته روح غمزده از شهر خوبـمان
در جاده های بی کسی آباد... گم شدند

بیا ... بهار

از راه دشت های پر از گل بیا ... بهار!
با خاطرات کهنه به کابل بیا، بهار
شهزادگان شهر مرا یاد دار و باز
با دخترانِ خم زده کاکل بیا بهار
بر روی قبرهای چه بسیارمان بریز
با عطر زندگی به تجمل بیا بهار
یا نوبهار!
گر چه بهارم به باد رفت
اما، پس از تمام تطاول ...
بیا ... بهار!

کشاکش مبهم

می کشد وجودش را تبی که پیدا نیست
شرح این جنونمندی در توانش امانیست
آنچنان گرفتار است در لهیب این وحشی
آنچنان که موجش هم پایبند گویا نیست
سر به صخره می کوبد، سجده می برد بر خاک
امتداد موزونش می کشاندش تا ... نیست

* * *

ای هجوم شرقی زاد؛ ای کشاکش مبهم
لکنت نگاهم را یك بهانه، حتی نیست
هجرتی مداوم را می چشد تمنایم
از عمیق یك حس تا ... ساحلی که پیدا ... نیست
شیب اشتعالت را رعشه می سپارم باز
لمحه ای بیفروزان طرّه را که فردا نیست
خیس انتشارت من، نشئه از خمارت من
هان چه می کند با من؟ موج اگر مسیحا نیست؟!

* * *

می کشم وجودم را در وضوح دلواپس
گونه های اصرارم، بوسه ای، خدایا ... نیست

به کابل

ترا شهر خوبم که بی آسمانی
پر از ماهتابم، پر از مهربانی
سکوتت پر از شب، شبت بی نهایت
و در زانوانت نمانده توانی
مرا با پریشانی ات لحظه لحظه
به تب می سپاری، به خون می کشانی
بلند ای عشقم! ترا می شناسم
غروری که در سینه دارم همانی
بده دست پرپینه ات را به دستم
و برخیز از جا... بله ... می توانی

تا تب کنم در تکاپو

لختی تامّل کن ای باد، لختی تحمّل کن ای مو
دردت بگیرد به جانم، لحنت بپاشد به ابرو
ای روی بازوی سردم، آتش بگیری، بپاشی
سرشار باشی بلندم! تا زخمه در زخم زانو
گم می شود لابلایت؛ انگشت های حضورم
افسون پیراهنت هست تا تب کنم در تکاپو
سُکر بهشتی بیامیز با شانه ام، با مشامم
تا جان بگیرد بهشت از این سحر، این رعشه، این بو
من بی تهاجم شکنجم، من بی تزلزل خرابم
اما بریزان خودت را یکریز بر این هیاهو

* * *

راحت رها می شود عشق، من می نشینم که ... باشد
احساس بی آبروئیست، اما برانگیز ... یا هوا

... و من با تمام جوانی به عشق فکر می کنم

در روی تختی تمام استیل
با تشکی نرم
دراز کشیده ام
روزم تمام شده
مدتهاست تمام شده
و من
مدتهاست
که با تمام جوانی به عشق فکر می کنم
صدای باد که می آید
به عشق فکر می کنم
صدای تکان خوردن ورق های
کتابچه شعرم که می آید
به عشق فکر می کنم
صدای به هم خوردن ورق های
کتابچه خاطراتم که می آید
به عشق فکر می کنم
صدای کاست که بلند می شود
به عشق فکر می کنم
... و صدای کاست که بلند می شود
رباب می ریزد لای موهایم
که مدتهاست دراز نشده اند
که فقط تا شانه هایم می رسند
که اگرچه هوس انگیزند...
نمی شود چوتیشان کرد...
و صدای کاست که بلند می شود

بوی شمع می پیچید
بوی گودی می پیچد
بوی «زیارت سخی» می پیچد همه جا
لوت می زنم
باد شدید می شود
کلکین محکم به هم می خورد
شیشه هایش می ریزند
در چشم های مادر کلان
در حلق خواهرهایم
در سینه برادرهایم
موها را از پیشانی کنار می زنم
بوی سرخ می آید
دستهایم تر شده اند
می روم
روی «آسه مایی»
دامنم را پهن می کنم
روی «شیر دروازه»
روی «بالاحصار»
روی «بغمان»
دستهایم، می خواهم که خشك شوند
می گیرمشان روی ... «کابل»
که...
می سوزد
و ... به عشق
فکر می کنم
از تمام «کابل»
از تمام «قندهار»

«مزار»
«هرات»
حالا از تمام اتاقم
بوی خاك
بوی خون
بوی
شمع می آید
و من
به عشق فکر می کنم
زیر این همه خاك و دود و ... اندوه.
* * *
حالا...
در تمام گورهای «کابل»
من خوابیده ام
در تمام گورهای «هرات»
من خوابیده ام
در تمام گورهای «مزار» و «قندهار» و ...
من خوابیده ام
حالا
در روی این تخت تمام استیل
این تشك نرم
عشق هایم خوابیده اند
حالا...
از در و دیوار اتاقم
بوی شمع و
دل
می آید.

رقیه حبیب

در سال ۱۲۹۷ در قریه چهل ستون بدنیا آمد. دانشنامه خود را در سال ۱۳۳۱ در رشته علوم اجتماعی گرفت. سپس به عنوان دبیر دبیرستان خدمت کرد. در سال ۱۳٤٥ جزو هیئت تدوین قانون اساسی گردید. بعدها نماینده کابل شد. وی از پرچمداران آزادی در افغانستان بوده است. از جمله کتاب های او گل های خودرو (۱۳۲۲)، زنان تاجدار (۱۳۳۹)، زمرد (۱۳۳٦)، قلهء زمان و مجموعه شعر ۱۹۸۸. کتاب های زیادی را نیز از زبان های خارجی ترجمه کرده است. مجموعهء اشعار او به نام روشنایی کتاب ساحل و موج گهر آماده چاپ است. وی اکنون در آمریکا زندگی می کند.

غروب بی برگشت

مهربان من
آفتاب چون زورقی از طلایِ سوخته
به سوی یك غروب ابدی
بادبان گشوده
تاریك روشنایی، همه آفاق را می مکد
من با توام
شراع آن کشتی که عامل روز است
و روشنایی
در موجی کوه پیکر، جهیده از اقیانوس ظلمت
از نظرگاهم من
ناپدید می شود.
من با توام
و کَنده از زمین
همانند درختی پیر
ریشه هایش کنده از خاك.
خاك خوبی
خاك عزیزی، که جوانه های سرسبز نهالان را در سینه اش می
پرورید
از باد بهارانش نوازش
از مهتاب جلوه و صفا
وز گل رنگ و بو

وز آفتاب گرما و سرور
هدیه شان می کرد...
خاك خوبی
که در یك جوشش خشم
آن جوانه های سرسبز را پوساند و غبارشان را به دست باد سپرد.
عزیز من
آفتاب دیگر نیست
افق در هر سو ظلمانی و سیاه
زورق طلای سوختهء خورشید
در کام غروب ابدی فرو رفت...
من با توام
بازوان خشکیدهء من چون دو شاخهء درخت زمستانی
در خلاء مرتعش و لرزان
در تلاش رسیدن به زورق
زورق حامل روز...
من با توام
تنهای تنها
در خلوت بزرگ تو
در نبودن، در نیستی
در نقطهء رهایی از قید بودن
در آغاز غروب بی برگشت تو
غروب پیوسته با ابدیت

گلاب باغ

ای شاخ گلاب سرخ با این همه زیبایی
در کنج گلستانی بشکفته به تنهایی
مشعل به کف حوری در روشهء رضوانش
یا پرتو آمالی در تیره شبستانی
عطر سر دامانت خوش زمزمه پرداز است
دامن ز حیا درکش ای شاهد هرجایی
آشوب چمن برخواست از جلوهء حسن تو
هشدار! که گلچین شده در کار خودآرایی
از عشق کی افتاد آتش بسرا پایت؟
تو خود شرر عشقی یکسر ز سراپایی
در خلوت این گلبن گویم به تو رمزی تو
اوراق گل تازه یك دفتر معنایی

حیاتی

از شعرای قرن نهم و در هرات می زیسته است. نامش حیات و همسر ملا لقانی و اهل هرات بوده است. هر دو همدم عبیدالله خان فاتح هرات بوده و در زمان جامی می زیسته اند.

بت بیگانه

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده ام پیدا
در این ایام خوشحالم که یاری کرده ام پیدا
به یاد لعل شیرین می کنم چون کوهکن جانی
چو فرهاد از برای خویش کاری کرده ام پیدا
ز پا افتادم از اندوه هجران چون کنم یا رب
که این اندوه از دست نگاری کرده ام پیدا
چو مجنون می نهم رو بر کف پای سگ کویش
من دیوانه نیکو غمگساری کرده ام پیدا
به یك دم صرف راه آن بت بیگانه وش کردم
حیاتی آنچه من در روزگاری کرده ام پیدا

* * *

قامت سرو که در آب نمودار شده
کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده

دلشاد خاتون

از شـعـــرای قـرن نهم و در هرات می زیسـتـه است. دخـتر امیرعلی جلایر است. دلشـاد احـتمالاً خواهر امیـرحسین جـلایر کـه خـود شـاعـر بوده است می باشد. خواهر او آفاق جلایر است.

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند
بر روی من نشیند و دعوای خون کند

* * *

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود
جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

لیلا خرم

در سال ۱۳٤۷ در کابل زاده شده و در کنار دانشجویی رشته حقوق، کار چکامه سرایی را دنبال کرده است. در سال ۱۳٦۷ به پیشاور پاکستان مهاجرت می کند. در پیشاور پاسخور مجلهء «پیام زن مسلمان» بود و سپس تا سال ۱۳۷۳ گاهنامه ای به نام «نساء» را چاپ می کرد. او به زبان های دری و پشتو شعر می سراید و گزیده ای از آن را در کتاب «خواب فردا» به چاپ رسانده است. کایکاتوریست نیز می باشد. نمونه کارش را می توان در کتاب «کارتون سخن می گوید» یافت. لیلا خرم اکنون سردبیری مجلهء «وطن» را در پیشاور به عهده دارد.

وداع

تو در تلاطم امواج عاشقانهء مرگ
تو در شکوه بهارانهء خزان عبوس
تو در قیامت امیدهای گشته فنا
تو در سرود نیایشگران گریهء شوق
تو در بساط سخاوت شعار ریزش برگ
تو در نگاه سیاه زمانه می آیی

تو از نوای دل انگیز عشق های سپید
تو از درون رگانِ اشعهء خورشید
تو از تلالوی چشمان یك ستارهء شب
تو از محیط نگارین هجر بهر وصال
تو از سکوت عزا با ترانه می آیی
تویی بهانه ترین واژه گسستن ها
بروی لب ز دلم غافلانه می آیی
چو لحظه های گریستن
چو درد بهر نگاه
چو آب بر سر آتش
چو حرف بهر وداع

دیوانگان

دیوارهای سنگ
بر وهم دشمنانه دیوانگان محض
پدیدار می شوند
در لحظه های مضطرب واژه سکوت
زنجیرهای بسته به بغض شکسته گان
بیدار می شوند
اما ز حلقه هاش
دیوارهایِ ننگ
در خاکزار وادیِ پندارهایِ پوچ
آوار می شوند
و اندر فراخنای محیط سلامتی
دیوانگان رسته ز دیوارهای سنگ
با زنگ های بسته به پاهای زندگی
با ضربه های ساعت دیوارهای گِل
با سبز بوسه های هوای نشاط دل
تیمار می شوند

گل امید نه، گل های امید

الا ای خاکم ای میهن
بیاد آور زمانی را
که طفلی از سرآغاز سحر
تا تیره های شام
ترا در پنجه های کوچك خود می فشرد آرام
و این بُد بازی یك کودك افغان
تو ای خاك نیاکان!
بیاد آور زمانی را
همان کودك
که با دستان نیرومند و پرقدرت
درون سینهء نمناك و تاریکت
گل امید را می کاشت
و بنگر میهن من!
دو چشم آرزومندش کنون بسته است
نه آن دستان کوچك ماند
نه آن دستان نیرومند
و آن چشمان نرویانید
گل امیدهایش را
اما ...

نفیسه خوش نصیب

قلم و کاغذ

قلم با کاغذی می گفت روزی
ترا نقش و نگار از زحمت ماست
مرا علم و فن کار است دایم
ترا بیرنگی ها و خامشیهاست
تو صاف و ساده و ما شوخ و شنگیم
تو گمراهی و ما را راه پیداست
ز هر گامی که در راهت گذارم
خط و خالم به رخسارت هویداست
سروکارم بود با شعر و شاعر
ادیب و عالم و شاعر ز من خاست
کتاب و مکتب و مسجد و معلم
بود از فیض من گر سر به بالاست
نبودم من اگر، عالم نبودی
سخن هایم نـمودی هر کژی راست
بدو کاغذ بگفتا صاف و ساده
صدا هرگز نه از یکدست برخاست
تو نقاشی و من نقشت پذیرم
که بی من کی خط و خال تو برخاست
جهان یکسر ز اضدادات آباد
جهان یا رب بدینگونه چه زیباست

آیه ها

دوستی، همباوری، در کوره ها
پای تا سر همه بگداخته است
بی زبانی هر طرف چون بیدها
بر سر گل سایه ها انداخته است

کوچه پر از لاشه های باور است
خانه خالی از سر و از سرور است
آبها و باغها، پرنده ها
تیره و پژمرده، بی بال و پر است

آفتاب افتاده گر بر روی خاك
سایه ها در کوچه ها شد سینه چاك
دشت ها بی گل و لیکن جاده ها
گل فرو شد هر طرف از خون تاك

بازوان کیست می آرد تفنگ
می پراند سار را از شاخسار
کیست اینك جنگل خشکیده را
می زند آتش، بسوزد برگ و بار

کاش افتد آفتاب بر سایه ها
تا شود جاری زبان آیه ها
سایه ها، سایه ها ای سایه ها
ترس باید داشتن از آیه ها

چه کنم؟

شده روزی که دل خویش به دریا بزنم
«تا خدا فاصله ای نیست ازین جا که منم»*
گز ازین کهنه سرا باز شود چون سر مو
ره باریك تر از موی سری با وطنم
رخت با قافله برداشته جا، حجم گنه
بکشم بار گران غم و آنجا فکنم
بزنم حلقهء دار تو به آتش با آه!
پای زنجیر شکن دارم و «بس دم چه زنم»
شکنم قفل و قفس را شکنم
بارها روح مگر از قفس تن بکنم
من جدا تا به کجا از منِ من یا منِ تو
کی توانم که رهانم خودم از خویشتنم
بزنم ور نزنم، در بزنی، روز و شبان
تو که آیی ز پی ام من که نیایم چه کنم؟

* «تا جنون فاصله ای نیست از این جا که منم.» (م. امید)

سهیلا دوستیار

سهیلا دوستیار (حسرت) در سال ۱۳۳۶ در کابل به دنیا آمد. دوره‌ٔ ابتدایی را در دبستان مستوره غوری دوره دبیرستانی را در لیسه عایشه درانی به پایان رسانید، سپس به عنوان آموزگار و روزنامه نگار به کار خود ادامه می دهند. وی اکنون در تاجیکستان در شهر دوشنبه به سر می برد و در این شهر در انجمن پاسداران فرهنگ آریانا کار می کند.

سیلاب مروارید

تو اکنون گریه را بس کن
دگر جائی برای اشك های ما نمی ماند
تو راه پُر نشیب و پُر فرازی پیش رو داری
بباید عاقلانه گام برداری
و نیز از آرمیدن ها دگر پرهیز باید کرد.
تو خواهر گریه را بس کن
به انگشتان دردآلود و زیبایت
نگه می دار مروارید چشمانت
که بی جا می چکد از دیدگان تو.
تو دیگر گریه را بس کن
هم از حالا زمان نو ببار آور
کدورت ها و سستی را ببر از یاد
بجنب از جا
برای نسل فرداها
نهال پُر ثمر بنشان
و از اعماق قلبت آبیاری کن
نهال زندگی باید درختی بارور گردد.

تو دیگر گریه را بس کن.

شفیقه دیباج

بوسهء خورشید

با ذکر نام عشق تو بیتاب می شوم
با یاد چشم های تو در خواب می شوم
در دستهای شوخ تو ای پور آفتاب
لرزانتر از چکیده سیماب می شوم
امشب چو شبنم از دل شب زاده میشوم
فردا ز شرم بوسه تو آب میشوم
در فصل زرد با نفس سبزت ای بهار
از نو جوانه بسته و شاداب می شوم
در آرزوی دیدن تصویر چشمهات
چشمان چشمه دیدهء تالاب می شوم
با ساز عشق و رقص دل و ارغنون شعر
مهمان بزم زهره و مهتاب می شوم
سنگی شکسته ام که به اعجاز چشم تو
رخشنده تر ز گوهر نایاب می شوم

باغ سپیده

این سیر بی خودی به کجا می برد مرا
شاید به ملك سبز خدا می برد مرا
فانوس شب شکسته مبادا که نور او
تا صبحدم به سیر و صفا می برد مرا
تا عرش عشق و لحظهء از خود جدا شدن
بر بالهای شعر و نوا می برد مرا
باغ سپیده جلوه دیدار می شود
گاهی که یار سوی وفا می برد مرا
یکسو گل نوازش و یکسوست عطر ناز
میل است میل او که کجا می برد مرا
رنگینی و لطافت رؤیای بکر او
هر شب به شهر آینه ها می برد مرا
هر شاهدخت در قدم عشق چون گداست
گنجور عشق همچو گدا می برد مرا



امجد رضایی

امجد رضایی در شهر هرات به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۳ دانشگاه را تمام کرد. سپس به عنوان دبیر در لیسه مهری هرات شروع به کار کرد و سپس فوق لیسانس در رشته روانشناسی در اثر نابسامانی های سیاسی-اجتماعی افغانستان را ترک می کند و اکنون در کانادا به سر می برد. در این کشور به مدت دو سال مسئول انجمن زنان افغانی در اتاوا بوده است. اشعارش در مجلات گوناگون به چاپ رسیده است.

تنگنای ستم

زنم که ناله ی من خفته در گلوی من است
زنم که شام سیه صبح آرزوی من است
زنم که نعره ی من در سکوت حسرت مُرد
مزار سینه جلودار های و هوی من است
عقیق جام دلم رنگ خوشدلی نگرفت
ز بسکه زهر ستم در رگ سبوی من است
چو گل ز شاخه جدا سازدم به بوئیدن
به بوستان جهان تا که رنگ و بوی من است
برید تیغ ستم رشتهء تنم که زنم
به خون سرخ دلم سجده و وضوی من است
برای لذت خودکامگان خون آشام
هر آنچه هیچ نیرزیده آبروی من است
زنم که زندگیم را رقم زند دگری
حقوق حقه ی من در کف عموی من است
به تنگنای ستم با شکنجه دمسازم
زنم که کنج قفس، گور آرزوی من است
اگر زبان بگشایم به دادخواهی و عدل
هزار تیر ز هر سو رها بسوی من است
رهم ز دام بلا تا به اوج آزادی
اگر چه روز من اکنون سیه چو موی من است
بخاك و خون بکشم رسم بردگی ها را
زنم که خصلت آزادگی بخوی من است
بپاس قلب بخون خفته ی زنان «امجد»
ز دیده گوهر اشکم روان بروی من است

چلچراغ عشق

تا دل به مهر آن بت رعنا گذاشتیم
در بحر بیکران غمش پا گذاشتیم
ما را همین بس است که از طبع دُرّفزا
بس دختران شعر به دنیا گذاشتیم
با ما مگو ز جلوه ی ظاهر فریب دهر
بر هر چه هست خط چلیپا گذاشتیم
فارغ شدیم از غم دنیا و آخرت
تا لب به جام باده و صهبا گذاشتیم
ما هم به پاس عشق بقول «زحل» همی
«سر در کنار خیمه ی لیلا گذاشتیم»
از درد هجر یار ز دریای دیدگان
بس دانه ها لؤلؤ لالا گذاشتیم
وامق صفت در آرزوی جلوهء نگار
پا در رکاب محمل عذرا گذاشتیم
ما عاشق توایم به دل داغ عشق تست
رو گر به خانقاه و کلیسا گذاشتیم
در معبد بزرگ دل بیریای خود
ما چلچراغ عشق تو هر جا گذاشتیم
دست طلب به سوی تو بالا نکرده ایم
افسانه ها ز همت والا گذاشتیم
شد کاروان عمر ز وادی زندگی
ای خوش که سوز عشق تو بر جا گذاشتیم
«امجد» به جستجوی بهاران جلوه ات
چون لاله رو به دامن صحرا گذاشتیم

زهرا رسولی

در سال ۱۳۵۳ در هرات متولد شده است. نمونه شعرش در کتابی به نام «زنجیر صبح» آمده است.

قلب های آهنی

تا طلوع رنج را باور کنید
خواب را ای خفتگان! کمتر کنید...
تا به کی در پیله‌ء پندارها ؟
تا به کی در سایه‌ء دیوارها ؟
باز، خون خشکیده در رگ های ما
قلب هامان آهنی شد، وای ما
چشمهامان بی فروغ و سرد شد
سینه مان آرامگاه درد شد
آخر ای بی دردها ، آمد بهار
ای همه نامردها! آمد بهار
این سراپا بی خیالی تا به کی؟
تشنه ایم این خشکسالی تا به کی؟

* * *

شد نگاهم در به در، باور کنید
خواب را ای خفتگان کمتر کنید



فوزیه رهگذر

در شهر مزار شریف به دنیا آمده است. و از دبیرستان رابعه بلخی فارغ التحصیل می شود. در استانبول در رشته زبان انگلیسی ادامه تحصیل می دهد. در سال در آلمان به کارهای خبرنگاری می پردازد و در سال ۱۹۹۶ برای ادامه تحصیل به امریکا می رود و در رشته زبان و ادبیات فارسی درس می خواند. اولین مجموعهء شعر او دیار شگفتی ها نام دارد که در سال ۱۹۹۹ توسط انتشارات برگ سبز در تورونتو به چاپ رسیده است.

مرد تنهای غربت

در انتهای رهرو طولانی زمان
مردی در انتظار عزیزی نشسته است
دستان خسته اش،
بر روی چوبدست قدیمی تر از خودش،
یادیست،
از نوازش ایام رفته اش
چشمان ساکتش،
دنبال نقش پاییست
در جادهء طویل و پر از برف یادها
قلبش هنوز در هوس دیدن کسی
دیوانه وار می زند و گرم می شود
دیری نمی گذرد
در باغ سرد و ساکت عمر گذشته اش
باد حسود می وزد و رخنه می کند
در چهارچوب قلب پر از انتظار او
فانوس نیمه روشن امیدهای دور
خاموش می شود
مرد کنار راه
در انتظار همسفر رفتهء خود است

او می کشد

او رزمندهء بیهوده کشتن هاست
او مبتلاست
به آتش
به خون
به مرگ
او نوازش نمی شناسد
او فقط مرگ و مردن را می داند

او رزمندهء گمراهی هاست
که روی تخته سنگ شب
می نشیند و تنها به کشتن می اندیشد

او از یادهای خون آلود
به وجد می آید
او مبتلاست
به چرس و بنگ و تریاك
او مضطرب نیست
ولی تهی است
از خودش تهی است
از نور تهی است

او از بوی خون به وجد می آید

شاید او یك دعای بد است
او اشك ندارد
اندوه مردن را نمی داند

او از انتقام به وجد می آید
روی تخته سنگ شب می نشیند
و از سیاهی به شور می آید

او مدال افتخار ندارد
دل داغدار هم ندارد
او ایمان ندارد
ولی تکبیر می گوید
مثل بوم کور
سرگردان تخته سنگ های شب است

کودک جنگ

چشمهایت نگرانند و دلت
تِک و تِک می کوبد
مثل گنجشگک سرما زده ای
زیر دیوار فروریختهء خانه بی پنجره ات می لرزی
کاش می شد
تن سرمازده و لاغر و لرزان ترا
گرم کنم
مثل آن قصهء شیرین یکی بود و نبود
روی خاکستر ویران شدهء ایوانت
سفره ای پهن کنم

یك صفحه همنوایی طلوع گندم

در چشم های مرد گرسنه
آفتاب به رنگ گندم طلوع می کند
ولی او هر شام
از مزرعهء خاکستری خود
با تن سوخته و فریاد سوخته
به خانه می آید

زن خرمن اطاعت است
و به رنگ یکنواخت طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است و نان می طلبد
و رودخانه ها در دره های یادش
می ریزند و می ریزند و می ریزند
ولی زمین پر از خزنده هاست
و این جانوران زشت کوچك
خاطره های زمین را
می خورند و می خورند
و زن بی خاطره ها
باز گرسنه می ماند
فصل ها را ارزان کرده اند
خریداران در گذرگاه های بسته گیر مانده اند
زن دیگر ترانهء آرامش نمی خواند

او عابدهء ترس و فریاد است
او از جستجوی خودش
عاجز است و
در فصل ها راه گم کرده است
اگر آفتاب به رنگ گندم طلوع کند یا خون
تفاوتی برای خاطر خاکی او ندارد
مزرعه ها باز هم
خاکستری و خالی می مانند
عین دست های شوهرش
عین جای کودکان مرده اش
زن با رنگ طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است
او یك قرص نان داغ می طلبد
که رنگ آفتاب غروب است
* * *

زن را در آن دیار نامی نیست

ای بانوی عزیز!
ای دردمند تنها!
می بینمت
شکسته پر و زرد گونه ای
عصیان خویش را
در کنج پر ز درد قفس
گور کرده ای
می بینمت که

ساکن یك شهر بیفروغی،
یك شهر بیچراغ

در ظلمت سیاه چنین شهر بیکسان
شهری که مرده اند همه ساکنان آن
هر صبح و شام
شاهد پرواز دیگری
پرواز قوم بی کس و بي سرپرست خویش

ای مادر مقدس اندیشه های سبز!
ای ناظر غریب ترین مرگ و انتقام!
می بینمت که
وحشت و بیداد جنگ را
نفرین می کنی
لبخند گرم تو،
در انعکاس آیینهء مبهم زمان
زنگار بسته است
چشمان ساکتت
در رقص سایه ها
که پیام آور شبند
در انتظار آمدن صبح روشنند
ای مادر غمین و شکیبای دردها!
ای برده بار ساکت!
اسم تو
در دیار پر از بیم مرگها
یك شبح
در اسارت
درد و شکنجه هاست



بهار سعید

در سال ۱۳۳۲ در کابل متولد شده است و آموزش خود را در دبیرستان رابعه بلخی و سپس در دانشکده ادبیات کابل به پایان رسانده است. از دانشگاه تهران در رشته زبان فوق لیسانس گرفته و به کابل برگشته است. به دلیل شرایط نامساعد سیاسی افغانستان را ترک کرده است. از ده سالگی شعر می گوید. شعر او به بیان احساس نهفته زن و آزاد ساختن او از قفس تعصبات جاهلانه است. برگزیده هایی از سروده های او در مجموعه ای نفیس به نام «شکوفه بهار» در سال ۱۳۷۳ در کالیفرنیا به چاپ رسیده است.

پرده

سیه چادر مرا پنهان ندارد
نمایِ رو مرا عریان ندارد
چو خورشیدم، ز پشت پرده تابم
سیاهی ها نمی گردد نقابم
نمی سازد مرا در پرده پنهان
اگر عابد نباشد سست ایمان
تو کز شهر طریقت ها بیایی
به موی من، چرا ره گم نمایی؟!
نخواهم ناصحِ وارونه کارم
که پای ضعف «تو»، «من» سرگذارم
کی انصافی درین حکمت ببینم
گنه از تو و من دوزخ نشینم
به جای روی من ای مصلحت ساز!
به روی ضعف نفست پرده انداز

ترانه ها

از دوری تو بسکه تن افروخته باشم
چشمم به ره نوش لبت دوخته باشم
ترسم برسی نزد من آن لحظه که دیگر
در آرزوی بوسهء تو سوخته باشم

دهن تا در دهانت می گذارم
که شاید نوش تو بخشد قرارم
ز بس لذت بود در بوسه هایت
لبانم را بده طاقت ندارم

لبانت تا لبانم را صدا کرد
به نوش بوسه هایت آشنا کرد
نمی دانی مرا گاه چشیدن
به شرب لذت تو مبتلا کرد

ز پیراهن تنت را گر ربایم
ز راه گردنت دزدانه آیم
فشارم لب بروی سینهء تو
کشم قلب ترا با بوسه هایم

اگر یکشب بیایم در بر تو
گذارم لب به لبهای تر تو
چنان تن را در آغوشت فشارم
که افتد نقش من در پیکر تو

تشنه

به استقبال بیت زیبای فرخی یزدی :
«شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
مـاه اگـر حـلقه بـه در کوفت جوابش کردم»

«شب چو در بستم و مست از می نابش کردم»
ساقی فتنه شدم شوق عذابش کردم
چشم او جام عطش بود و مرا می طلبید
ریختم در نگهش تا که خرابش کردم
لب او را بگرفتم که چَشَم طعم شراب
آب شد در دهنم نوش چو آبش کردم
شعلهء عشق شدم دور دلش پیچیدم
اشکها ریخت چو در خویش کبابش کردم
تا فرستاد تنش را که تنم را ببرد
ناز را حادثهء راه شتابش کردم
تا سحر در طلب آب، عطش می پیمود
تشنه جان بردمش و غرق سرابش کردم
آنقدر سوخت که بگریست شرر در غزلم
مرد قسمت زدهء بخت کتابش کردم

بی تو

بی تو یکشب دختر رؤیا شدم
چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازك لباسی از حریر
همچوو مه در هاله سرتا پا شدم
خوش تراش اندام در آن پیرهن
چون شراب عشق در مینا شدم
زآنچه پیدا بُد ز چاك پیرهن
عشق انگیز و هوس افزا شدم
با دو چشم جادو و مخمور خویش
صد میستان مستی و صهبا شدم
با نگاه مست و مژگان بلند
معبد هر دیدهٔ بینا شدم
با لبان بوسه خیز و بوسه خواه
لالهٔ آتش لب صحرا شدم
مو پریشان چهره شعر آفرین
دختر افسانهٔ شب ها شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را
کانچنان دلخواه و بی همتا شدم
از فسوس «بی توئی» دادی زدم
کز چه من زیبا چنین بیجا شدم
تو نبودی تا بدیدم بی توام
در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی تا بگویی نازنین
تشنه لب، آن شهد لب ها را شدم

تو نبودی تا بگویی چشم تو
گردشی دارد که در سودا شدم
تو نبودی تا ز تابِ گیسویم
گوییم آشفته و شیدا شدم
تو نبودی تا ز موجِ دامنم
بازگویی : عشق را دریا شدم
تو نبودی کز تراشِ پیکرم
مردِ پیکرساز را رؤیا شدم
تو نبودی تا که گویی عشق من
من فدای ان قد و بالا شدم
تو نبودی تا که گویی کشته ی
این کمرباریك مه سیما شدم
تو نبودی وای آنشب در برم
تا که گویی فارغ از فردا شدم
بی تو این ها را به من آیینه گفت
سخت با آیینه در غوغا شدم
گفتمش : خامش! ز حسنم دم مزن
خشمگین زان وصفِ بی معنا شدم
گفت ازین خشم زیباتر شدی
خشمم افزون گشت و بی پروا شدم
آنچنان بشکستم آن آیینه را
کز دلش نابود و ناپیدا شدم
با امیدت بیم تنهاییم نیست
هست اگر، جز رنج زیباییم نیست



ضیاگل سلطانی

در سال ۱۳۳۶ در هرات به دنیا آمده است. ازدانشکده تربیت معلم در رشته ریاضی-فیزیك فارغ التحصیل می شود و به تدریس می پردازد. در سال ۱۳۶۳ به ایران می رود و به آموزگاری ادامه می دهد. همزمان به نشر ماهنامه ای به نام «رهروان سمیه» می پردازد. اکنون در نهضت اسلامی زنان افغانستان مشغول فعالیت است و سردبیر نشریه این سازمان به نام «المؤمنات» می باشد و در شهر مشهد زندگی می کند.

قلب شکسته

دیگر مگو روایت چشمان خسته را
تصویری از تبسم لب های بسته را
در انزوای غربتم آهسته تر بیا
تا بشنوی ترنم قلب شکسته را
احساس می کنم که کسی بوسه می زند
این بازوان زخمی در خون نشسته را
آنگه که عشق آیینه دار خدا شود
با من بخوان رسالهء مردان رسته را
امشب کنار پنجره تنها نشسته ام
تا برکشم به آیینه ماه خجسته را
وقتی خطوط فاصله پُررنگ می شود
پیوند زن سلالهء از هم گسسته را

نی لبک

به حق آینه امشب رها کنید مرا
چو شب گذشت و سحر شد صدا کنید مرا
درین کرانه که بیگانه گشته ام از خویش
دوباره، باز به خویش آشنا کنید مرا
کبود زخم سرشانه ام زمستانی است
به فصل سبز بهاری، دعا کنید مرا
نوای صبر و سکوت مرا چه می دانید
دمی به نی لبکی همنوا کنید مرا
نوشته بر پر پروانه کلك سوزش شمع
ز جمع تیره سرشتان جدا کنید مرا
جفای پرده نشینی قرار من بربود
به حق آیینه امشب رها کنید مرا

وسعت آغوش

دلم ازین همه سودا شبی جداشدنی است
به سوی عشق دری تا سپیده واشدنی است
مرا به وسعت آغوش گرم خود بپذیر
که جسم و جان من امشب عجب رهاشدنی است
مترس زین همه بند و حصار و پرده و در
کلید پنجره امشب گره گشاشدنی است
به حق دل که دگر سر نتابم از مستی
که در مسیر وفا ، عشق هم خداشدنی است
بیا به حلقهء رقصی که همنوای نفس
صدای هرچه بخیزد ز دل، نواشدنی است

بی بی سنگی

مریم یا بی بی سنگی در سال ۱۲۵۳ در کابل متولد شد و چون پدرش ضرابه سنگی محمد نام داشت به بی بی سنگی مشهور شد. در اشعارش به «شور»، «بی خود»، «سیفی» تخلص می نمود. با اینکه اشعار فراوانی سروده است، دیوانی از او در دست نیست.

گر نکیر و منکر آید پرسد احوال مرا
یا محمد گویم و گویا شود زبان من
در بغل گیرد مرا قبر ای خدا با دست گیر
مثل مادر آن زمین مشفق شود بر جان من
روز محشر چون سر از خاك لحد بالا کنم
یا محمد گویم و روشن شود چشمان من
نامه اعمال من را گر بدست چپ دهند
سمع پیغمبر شنود آن ناله و افغان من
چند مصرع وصف تو گفت دخترت ای مجتبی
این کنیزك را ببخشای سرور و سلطان من
شور مسکین را ز خاك پای گلبارت شمار
یا محمد گویم و روشن شود ایمان من



طیبه سهیلا

طیبه سهیلا در سال ۱۳۳۷ در کابل زاده شد. در سال ۱۳۵٦ وارد دانشکده زبان و ادبیات پوهنتون کابل شد و در سال ۱۳٦۰ به کار معلمی زبان و ادبیات پرداخت. بعدها به عنوان نویسنده و خبرنگار به کار خودش ادامه داد.

وی اکنون برای کودکان می نویسد و در رادیوی بی بی سی در پشاور برای نوباوگان افغانستان پروژه های تعلیمی آماده می کند.

از کتاب های او «آب و آینه» (مجموعه شعر) و «دنیای کودک» (مجموعه داستان و سرودهای فولکوریك برای کودکان) را می توان نام برد.

های آزادی!

روی درگاه های شکسته
محراب های غلتیده
اینجا کنار هجومِ یتیمان تنها
کسی صدا می زند:
های آزادی!
اسیرِ خفته در دستانِ ظلم و تزویر
ای پیر گشته در سلولِ ظلمت و جهل
کجایی؟
در کدامین ظلمت آباد، به غُل و زنجیرت کشیده اند
که پیرانِ خسته دل
ز دیدارت تعبیر خرابی ندارند
تا کودکان را برای تندیس یادگارت
به تماشا برند؟

های آزادی!
کجایی؟
های دار کشیدهء چهارراه خیانت و ظلم
من مرگت را دیدم
وقتی مناره ها فرو ریختند
وقتی نامت را از یادبود تقویم ها کشیدند
وقتی رنگ های تو،

جایگزین رنگ های کهن درفش شدند
وقتی سکوت را بر لب ها بخیه زدند
من مرگت را در کنار چوبه دار دیدم
کسی کنارِ چوبه دارت نگریست،
کسی برایت نتوانست گریستن

های آزادی!
های فراموش شده، رفتهء از یادها!
های زنجیریِ سده های درد
کجایی؟
تمثالت را از کدامین رواق گرد گرفته بردارم
و برای کودکانم یادگار بگذارم؟

و سمبولی ز تاراجی

جنگ گره‌ء کور زندگی من است
و تضاد همزادِ جوانی من
قلبم بلور خوشتراش غرور بود
صیقل یافته از مهربانی
چماق بدستانِ سیه کردار
در بزمِ تاراج
بلور قلبم را به چار سوق بازار کشیدند
و به جرمِ مهربانی
لگدکوب زمانش کردند
و اینك من:
تنی از سنگ
تنی از سرب
تنی بی عشق
تنی بی مهر
و سمبولی ز تاراجی!



لیلا صراحت روشنی

در سال ۱۳۳۷ در شهر چاریکار پروان به دنیا آمد. آموزش خود را در دبستان و دبیرستان ملالی به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۶ وارد دانشکده ادبیات شده و پس از پایان تحصیلات از سال ۱۳٦۰ به بعد به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستان مریم و سپس در مجله «میرمن» کار می کرد. از سال ۱۳۵۰ کار ادبی و سرودن شعر را آغاز کرده و تا کنون چهار کتاب از وی به چاپ رسیده است که عبارتند از : طلوع سبز (۱۳٦۵، کابل)، تداوم فریاد (۱۳۷۰، کابل) و شب دوباره شب در مجموعهء حدیث شب. دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی (۱۹۹٦، ویرجینیا، آمریکا) واز سنگها و آینه ها (۱۳۷٦، پیشاور، پاکستان).

ای یار
ای بهار

در فصل بی ترانه بیمار
وقتی کلاغها
از کوچ فصل عشق سخن می گویند
باری به من صداقت باران شو
یا آرزوی سبز بهاران شو
ویرانه ام ز درد
این را فقط دو دست تو می دانند
با دست های خویش بنایم کنم
از درد ،
درد ،
درد
رهایم کن
ای همصدای دور ، صدایم کن

میلاد باران

وقتی که ابرهای سترون
لب های خشك برگ درختان را
در شعله بار صاعقه می سوخت
من می گریستم
وقتی ز ابرها
«باران سرخ حادثه بارید»
رنگ از رخ شکوفه پرید و دلش تپید
گنجشك های تشنه هراسان
تا شهرهای دور پریدند
از درد لحظه های تب آلود
می سوخت روح هستی غمناکم
می خواندم سرود شب انگیزی
امشب امید زندگیم نیست
امشب امید زندگیم نیست.
ناگاه یك پرنده عاشق
از سرزمین سبز بهاران
با من پیام داد
میلاد عاشقانه باران را
آن پیك راستین بهاران را
ای پیك عاشقان
گلبوسه های شوق نثارت
جانم فدای رنگ بهارت.

دلتنگی

دل من غنچه نشکفته را ماند
صدایم ناله را ماند
تنم چون شاخه خشکیده اند از سردی پاییز است

از آنگاهی که خون شب به رگهای زمان جاریست
از آنگاهی که چشم آسمان کور است
دلم از زندگانی سخت بیزار اِست
بیزار است
دلم از بوی گل ها جان نمی گیرد
که گل ها ، بوی شب دارند و رنگ شب

بیا ای مهربان، فانوس مهرت را
فراز شهر روشن کن
ببر از روی شهر شب
ز روی کوچه ها پس کوچه های شهرِ دلتنگی
سیاهی را
و از چشم زمان بزدای
شراب خواب و مستی را

تا دوردست کهکشانها

لیك هرگز
گوشهای خسته ام با این صداها خو نکرد
قلب من با تیرگی همره نشد سوی سیاهی رو نکرد
پیکر سنگین شب را با تمام هیبتش
من ز پشت پنجره دیدم
لیك از او هرگز نترسیدم
گرچه نفرت زای بود اما دهان خود به نفرینش نیالودم
چون که نفرین خود پیامی دارد از درماندگی ها

من دگر راهی گزیدم
رو به اوج روشنی ها
می ستیزم می ستیزم با تبار شب
میدرم قلب سیاهش را
تا که نعش وی در آن سوی گذرگاه زمان افتد
وان زمان دست شفق تا دوردست کهکشان ها
نقش سازد نام زیبای سحرگه را
روح سرگردان شب را
من ز پشت پنجره دیدم
آسمان تار و آوای سکوت افسرده جانم را
من صدای نبض شب را می شنیدم

بر مزار شکوفه

وه چه خاموش آمدست بهار
زخم بر دوش آمدست بهار
ابرها تشنه کام و بی بارند
اخگر بغض در گلو دارند
قامت سبز باغ سوخته است
لب ز لبخند شاد دوخته است
آبله جوش گشته است درخت
بی تب و توش گشته است درخت
باز از دشت داغ روییده
شب به چشم چراغ روییده
باز این آسمان سیه پوش است
باز این باغ شعله بر دوش است
چلچله باز بیقرار شده
مرثیه خوان لاله زار شده است
سبزه در دیده ها شرار شده
دیده گان شکوفه تار شده
شعر باران هوای غم دارد
بر مزار شکوفه می بارد

دردها رفته رفته داغ شده
باغ منزلگه کلاغ شده
گرچه در خاك دل بهار دَرَست
انتظارم به دیده شعله ور است
تا دوباره شکوه اعجازش
باز خواند به گوش ها رازش
بر دل باغ تا قرار دمد
روح سبزش به شوره زار دمد
تا که باران صبحگاه بهار
بی دریغانه لاله آرد بار
تا بهارم، ز درد و داغ دمد
از مزار شکوفه باغ دمد.

تنها

کسی نیست اینجا
کسی نیست اینجا
پرنده بی آشیانست
و باغ بی باغبان
هوا بی اکسیژن
و
فضا
بی آیینه است
حفره های خالیست
دیدهء اختران
آفتاب سرابست
که بهره یی از آن نیست
بر گمکرده راه تشنه گان
و ماه نیز
برکه ئیست خالی
بی آب
بی ماهی
چه گونه فریاد برآرم
ای بی صدایی
و کی را خواهم
به همصدایی
به دادخواهی
کسی نیست اینـجا
کسی نیست اینجا
مهر مرده
ماه مرده

آب مرده
چاه مرده
درخت چهار فصلش را به فراموشی سپرده
ابر
بارانش را
و آبی بی انتها
آسمانش را
چشمان ستاره ها تار است
کهکشان بیمار است

اینجا
پرنده ای که بخواند بر دار است
و در چشم ستاره ای که بتابد خار است

اینجا
رؤیای درختان بی تابی
و خواب زلال چشمه ساران بی آبی ست
هوا را جیره بندی می کنند
که زندانی را از آن سهمی نیست

اینجا کسی نیست
نه آفتاب
نه ماه
گویی هزار سال نوری
از هستی دوری
کابل!

بن بست

از هفتمین حصار
یا هفت درب مفرغی اش بسته
و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته
قامت چه گونه بر خواص افراشت
زندانی!
در امتداد این شب بی روزن

در جاده
در خیابان
شلاق حاکم است
و
«بپوش، پنهان کن»
قانون

وقتی سمفونی جنایت -درّه-
با رگه های آبی احساست می تازد
رقصیدنت
- پیچیدنت بر خویش -
زیباست
اما
آهنگ ناله است

شَهَرواست

از دور

کودکان

زن ها و مردها

با سینه های بی تاب

بی فریاد

ره برده در مسیر تـماشایت

از پشت پرده‌ء اشك

این ناله شکسته به جایی نـمی رسد

زندانی!

هفتمین حصار

با هفت در مفرغی اش بسته

و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته

میمیری!

شب

ز شام شهر تباهم ستاره دزدیدند
ستاره های مرا آشکاره دزدیدند
چه فوج فوج ملخ را به باغ ره دادند
کلید باغ به دست شب سیه دادند
شبی که هر رگ جانش به تشنگی پیوست
شبی که روزنه های ستاره اش را بست
شبی که شعله اش ار بود برق خنجر بود
شبی که جام سکوتش شکسته باور بود
شبی که خیل ملخ راه بر بهار زدند
پرنده را به درختان خسته دار زدند
و سبزه ها ز سموم سیاه پژمردند
و نغمه ها به گلوی پرنده ها مردند
شبی که گر سحرش بود سخت خونین بود
جبین باور خورشید تلخ و پرچین بود
فلق به شهر من آتش به دوش رخ بنمود
که شعله هاش درختان سبز شهرم بود

* * *

چه دزدها که دلیرانه و چراغ به کف
سوار اسب جنون و کلید باغ به کف
ز شام شهر سیاهم ستاره دزدیدند
تبسم سحرش آشکارا دزدیدند

فرشته ضیایی

من و بهار

من هم احساس نوشگفتی را
در دل خویش جاودان دارم
من هم اینك میان لاله سرخ
سر به صحرای بیکران دارم

از میان شکوفه های سپید
زندگی را سلام می گویم
هر یك از غنچه های نورس را
با نسیم بهار می بویم

گاه با ابر نقره ای رنگی
هرکجا بگذرم به گریانم
گاه با یك نهال کوچك باغ
چشم به راه باد و بارانم
من به سوی جهان تازه خود
غم دوری آشیان دارم

هما طرزی

در سال ۱۳۲۹ در کابل به دنیا می آید. سال ۱۳٤۸ وارد دانشگاه کابل شده و در سال ۱۳۵۲ تحصیلات خودرا در رشته زبان انگلیسی به پایان رساند.

هنوز

من عشق را برای تو تکرار کرده ام
من خویش را بر تو بدنام کرده ام
من عطر تازه مست نهان وجود خویش
با آن همه گناه
با آن همه صفا
در موجهای گندهء اذهان بعضی ها
بر باد داده ام

حالا بیا ببین :
من شعر را برای تو تکرار می کنم
من شعر را برای تو ای جلوهء محال
ای مایهء سرور
ای پایهء امید
با آن همه خیال
با این همه جلال
در لای دوده سیاه نگاه کسان
تکرار می کنم

انـجيلا طوبا

بعد از تو در تنور روح

ز پشت پنجره
برایت قطعه ای تاریك
می خوانم
نگاهم را
به اعماق سیاهی می دهم
آهسته و آرام می گریم
تو دیگر برنخواهی گشت
اینرا خوب می دانم
نخواهم یافت از شبها رهایی
ندارد لحظه هایش هیچ با من آشنایی
بدیدار آی از پهنای رؤیاهای من ای روشنایی!
نگاهم بازمی جوید
دو چشم، آشنایت را
که گویی باد میآرد
به گوش من صدایت را
کجایی
آی پنهان گشته آیا باز می آیی؟

نه، هرگز، هیچگاهی
خوب می دانم
خودم را پشت این دروازه های آرزو مغلوب می دانم!

صدای باد می آید
صدای باد ، آری
از دیار یاد می آید
و می پیچد به گوشم گفتگوی لحظهء بدرود
که با دنیایی از حسرت برایم در میان گریه میگفتی!
«دگر هرگز نمی آیم
دگر هرگز نمی افتد بروی کوچه گامهایم
دگر بیهوده منشین منتظر»

پس از تو در تنور روح تنها مانده خود
قیامت های آتش را بپا کردم
و چشم خویش را بسیار اینگونه
به آتشپاره های دوری تو آشنا کردم
ز پشت پنجره
تنها ترا ، از دوردست شب
صدا کردم
... و امشب
یاد چشمهایت زنده می گردد
و اشك من روان - خواهد نوشت، بر روی شب، این جمله کوتاه
«هنوزت چشم در راهم»

صنوبر عاجزه

صموبر نام شاعره ای است متخلص به عاجزه. پدرش، سیدعبدالله نام داشت و پدربزرگش مشهور به میرصوفی بود. خواهر وی، مریم کنیزک، نیز طبعی شاعرانه داشت و اغلب دو خواهر با هم مشاعره می کردند. صنوبر عاجزه در حوالی سال ۱۳۰۰ هـ. ق. می زیست و اصل او از کرخِ هرات است.

بیشتر اشعار وی در نعمت و حمد است و از غزلیهاتش، جذبه های عشق صوفیانه پیداست.

ای شه باسخای من دل شده مبتلای تو
طوطی طبع من کند شام و سحر نوای تو
عمر عزیز را دهم در هوس لقای تو
محرم سر لامکان جان و دلم فدای تو
مرغ دلم باوج عرش پر زند از هوای تو

* * *

وصف تو چون بیان کند سوخته وصال تو
طوبی جنت است خجل از قد با کمال تو
جز غم عاصیان دگر هیچ نه در خیال تو
نور همه جهان بود پرتوی از جمال تو
تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو



زرغونه عبیدی

در سال ۱۹۵۸ در کابل به دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۶ از لیسه رابعه بلخی فارغ التحصیل شد. در سال ۱۹۸۳ دانشنامه پزشکی خود را گرفت و در همان دانشکده به کار پرداخت. شعر و نوشتن داستان را از جوانی آغاز کرد. مجموعه گزینه اشعارش «فریاد سکوت» نام دارد. اکنون مسئول کانون فرهنگ آسمایی در آلمان می باشد. ازدواج کرده و یك دختر دارد.

نعره سکوت

برای ماندن باید نفس کشید ،
در هوای مسموم،
در هوای خون آلود ،
و برای دوست داشتن،
باید رنج برد و اشك ریخت.
در شبی پرستاره،
ناله یی سینهء آسمان را می درد ،
سقفی فرو می ریزد ،
فریادی در گلو خفه می شود ،
و آرزوها -
همراه با قطره های سرخ خون،
سیاه می شوند و می خشکند،
انسانی می میرد ،
و نعرهء سکوت به اوج می رسد.

نگاه سرد

کوره راه عبث فاصله ها ،
سرد و خاموش و غمین،
در دل جنگل تاریك زمان،
ز من ات کرده جدا .
وای بر من!
وای بر ما !
ما چه بیگانه شدیم.
دست تقدیر مرا سوی تو برد ،
ناب تر شعر دلم
در نگاه تو شگفت
...
وای بر من
وای بر ما !
زندگی کرد جفا ، ما ز هم رانده شدیم،
ما چه بیگانه شدیم؟!

پیوند

درمن گیاه زنده ء اندیشه های من،
درحال مردن است.
افکار خسته ام چو عقاب شکسته بال،
در انتظار خواب به وادی گمنام می رسند،
زان فرسنگ فاصله های گریزپا،
افکار سال دی،
زهرخند می زنند.
اینك امیدهای گریخته هم چو موج به ساحلی،
بر زخم های دل من چنگ می زنند،
تلخی گذشته ها و افسوس بعدها،
چون درد یکنواخت بر پایم بند می زنند،
رفتم و عمر برد مرا در قفای خویش،
آنجا که زخم ها به هم پیوند می زنند.



شکیلا عزیززاده

در سال ۱۳۴۳ در کابل به دنیا آمده است. در سال ۱۳۶۳ دانشکده حقوق را به پایان رسانده و سال بعد در هلت اقامت می گزیند.

شکیلا داستان کوتاه و نمایشنامه می نویسد و چندین نمایشنامهء او ر هلند به روی صحنه آمده است. مجموعه شعر او «سنگی در آبگنیهء خلوص» نام دارد.

اسطوره‌ء قابیل

هم سرنوشت من
حماسه ی دستانی ست
کز بوده تا هنوز
خون پاره های تـجربه هایش را
بر خاک می سپارد.

هم سرنوشت من
اسطوره‌ء قابیل است
در قطعه های قامتِ همزادِ هر جسد
که تکرار می شود.

هم سرنوشت من
تصویرِ انـحنای عطوفت
در متنِ شیون است.

هم سرنوشت من
چکامه های لکنتِ نفس
بر چوبه های دار است.

هم سرنوشت من
هر روز،
در هر خمِ هر کوچه ی
وجدانِ خواب رفته ی تاریخ
اعدام می شود.

درتنگیِ نفس

با بلندای حصار
صادق پنجره ام کور شده ست.
الفتِ باغم را
تلخیِ درد پریشان کرده ست.

سیم خنجرداری
می پیچد دور تنم.
خون من جاری در کشتِ غریب.
و تمامِ شورِ دریاها
می خزد در چشمم
گونه ام خواهشِ تندِ اشک است.

سفر

ز پای جاده‌ء تردید و وهم
می رفتم
هجوم خاطره ها
چو رنگ، به حاشیه ی دامنِ پاییز
جابجا می شد.
و برگ های سکوت
زخمِ آزارِ روزگار به دوش
ز لای شاخه ی موهومِ ذهنِ من می ریخت.
بسیطِ دستِ درختِ گمان
خالی شد.
صدای رحلتِ هر برگ
شنیدن را خواند.
خونِ ایثار
ز سرپنجه ی خلوص چکید.
درد ، ایمان شد و من
به سوی دره‌ء تسلیمِ محض
پیچیدم.

سیما عزیز طیب

گل آزادی

گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
این گل برای فرزند من است
این گل برای خانهء من است
گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
بدون این گل من هیچم و پوچم
بدون این گل در شیون و فریادم
بدون این گل گم کرده راهم
گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
بدون این گل باری ندارم
بدون این گل خانهء من غمین و تاریك است
بدون این گل وطن من رنـجور است
گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
پژمرده نسازید این گل را
که نشانه از ملت ماست
پژمرده نسازید این گل را
که روشنایی هر خانهء ماست
گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
با این گل جاده های وطن را
رنگین و گل افروز خواهم کرد



خورشید عطایی

کتاب عبرت

همه اوضاع جهان طور دیگر می بینم
خانهء ظلم و ستم را به خطر می بینم
چرخ گردون ز جفا روزم اگر تیره نمود
هست امیدی که پی شام، سحر می بینم
دشمنان در صدد رام من و تو شده اند
این طپش ها همه بیجا و هدر می بینم
مقصد ما و تو دستان پر از آبله ایست
کان چو نیروی ز فولاد بدر می بینم
کاخ ارباب به رنج من و تو گشته بپا
عاقبت کاخ ستم زبر و زبر می بینم
نان ما تر شده در خون دل و اشك دو چشم
دشمنان غرقه به خون خاك به سر می بینم
از گذرگاه حوادث به من این مژده رسید
زور سرمایه شکسته ز کمر می بینم
دور رنج و غم خود را چو کتاب عبرت
سبق مدرسهء نوع بشر می بینم
روزی آید که بچرخد به مراد من و تو
این سخن گرم چو خورشید و قمر می بینم

ماتمسرا

آفتی آمد به ما از آسمان
کین بود از کفر نعمت ها نشان
مردم ما یکسره آواره شد
سوی امریکا و افریقا روان
اکثریت رفته پاکستان و هند
صد هزاران دگر شد بی نشان
عده در مسکو و ایران نشست
وان دگر دارد به لندن آشیان
کابل زیبا و آن قلب بلاد
این زمان ویران شده چون خاکدان
آنکه (صائب) گفته بود عشرتسرا
گشته یك ماتمسرا ای دوستان
حیف بر آن دلکشای دلربا
کین زمان شد آشیان ظالمان
شاه کابل با دو شمشیرش چه شد؟
هم کجا شد عاشقان و عارفان؟
ریشداران با قبا و با چپن
نام ملا بد نمودند در جهان
در هوای جیفهء دنیا شدند
پَر زنان در هر طرف چون کرکسان

نیست ملا این بلای نول دار
می زند راکت به فرق این و آن
هم تجاوز بر زن و دختر کنند
جمع بی ناموس گشته حاکمان
کشتن و بربستن و صد ماجرا
می نمایند از جهالت این خسان
نام انسان را نموده لکه دار
گرگ آمد با پلنگ خون فشان
کابل ما آتشِ سوزان شده
پیر و برنا شد در آن آتش نهان
ای دریغا شهر ما ویرانه شد
مرده ها در هر طرف خونین چکان
هر طرف طفل یتیم بی نوا
وای می گوید کجا شد بابه جان؟
هم زنان بیوه، بی نان و لباس
گریه دارند از جفای ظالمان
ای وطن! تا دور گشتم از برت
اشک می ریزم به پایت هر زمان
این زمان خورشید را نوری نماند
یا الهی رحم کن بر حال مان

مستوره غوری

یکی از زنان سخنسرای قرن ۱۳ هجری است که دیوان کاملی به نام «تحفة العاشقین و مفرح المسلیمن» از خود به جای گذارده است. این دیوان نزدیك به ۳۵۰۰ بیت را در برمی گیرد.

دربارهٔ زندگی مستوره غوری. همین قدر می دانیم که نام اصلی وی «حورالنساء» بوده و پدرش میرسید اعظم غوری نام داشته است. حورالنساء در سال ۱۲۱۱ در قریهٔ پرچمن درولایت غور افغانستان تولد یافته و تا پایان عمر در آنجا به سر برده است. مستورهٔ غوری هیچگاه ازدواج نکرد و عاقبت در سال۱۲٤۵ در ۳٤ سالگی وفات یافت و در زادگاه خود بر دامنه کوهی به نام «زور» به خاک سپرده شد.

غزل

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده
میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه وا کرده
فرو هشته نقاب از رو مکحل کرده دو جادو
کشیده وسمه بر ابرو سر انگشتان حنا کرده
پری رویی جفاجویی بسان خویش بدخویی
به تیر غمزه هندویی چه خونریزی به پا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندان نمی گردد
بسان مردمك گویا درون دیده جا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندان چرا داری
که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده
فلك بویی ندارد از مروت، ای پری پیکر
و یا دوران نصیب من غم و رنج و جفا کرده
بگو «مستوره» این دنیا نباشد جای آسایش
وگرنه ابن مریم از چه رو جا در سما کرده

غزل

برو قاصد ز من بر گوی آن سرو خرامان را
که کی خواهی منور ساخت شام ما غریبان را
لبت کز ناز بر بند قبا صد جا گره دارد
به بزم خویش کی آرد ، من صد پاره دامان را
اگر آشوب رستاخیز می سازم مکن عیبم
که من صبح قیامت دیده ام چاك گریبان را
رود اشکم برون هر چند مژگان می نهم بر هم
بلی خاشاك آب آورده نتوان بست عمان را
ز اندام تو گیرد جامه زینت ها چو درپوشی
اگر هر چند بخشد جامه زینت خوبرویان را
برو «مستوره» یکجایی که نشناسد مخلوقت
که گشتی فاش و پر کردی ز ننگ خود خراسان را

غزل

دل عشاق گرد عارضت مستانه می رقصد
بلی چون شمع روشن شد دو صد پروانه می رقصد
به هر جا پرتو نوری ز انوار خدا باشد
یکی درمسجد و دیگر پی میخانه می رقصد
مگر نقاش در بتخانه زد نقش جمال تو
که از شوق تو می بینم بت و بتخانه می رقصد
مرا دیروز واعظ وعظ ترك عشق می فرمود
شکست امروز پیمان، بر سر پیمانه می رقصد
دلم چون دام زلف و دانهٔ خال تو می بیند
ز ترس دام می لرزد ز شوق دانه می رقصد
مگر باد صبا از چین زلفش نکهتی دارد
که بلبل درگلستان، جغد در ویرانه می رقصد
که باشد در پس پرده نوای دلبری دارد
ز آوازش ببین «مستوره» را ، دیوانه می رقصد



فرزانه فارانی

جنگل بهار

از جنگل بهار
آواز شوق می آمد
دل از نوایِ گامِ تو هر دم
در عشق شعله ور می شد
ناگاه رخ نـمود از دور
آئینه دار
از آستان نور
انگشتر سپیده بر انگشتانش
با خنده اش که جلوه ٔ فردا داشت!

بی ستارگی

ستاره هیچ نبود
و شب ز غصه گذشت
و روشنایی مهتاب را غبار ربود
ستاره هیچ نبود
امید صبحِ دگر باره
نهان به ظلمتِ دزدان روشنایی بود
و شب سیاه و غمین
ستاره ها همه خاموش
سکوت و اندُه شب را کسی نمی دانست
ستاره هیچ نبود
و شب ز حسرت آن بی ستارگی می سوخت.

گفتنی نیست

دور از تو سحر شکفتنی نیست
فریاد دلم شنیدنی نیست
حالی که بود مرا ز هجران
احساس بکن که گفتنی نیست
با رشته عشق خود تو ما را
بستی که دگر گسستنی نیست
خاموش و سیه شده شب و روز
وصل تو مگر رسیدنی نیست
این شب که مرا گرفته در بر
با صبح به سر رسیدنی نیست
خورشید تویی بیا به سویم
بی تو شب من گذشتنی نیست

آمنه فدوی

در سال ۱۲۷۶ در کابل متولد شد. از خـانواده امـیـران بود. دو بار ازدواج کـرده است و در سـال ۱۳۰۳ یا ۱۳۰۴ وفات یافته است.

تا نظر در چمن وضع جهان واکردم
ستمی بود که بر دیده بینا کردم
نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم
شرح چشمی چو مگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعی که از این شعله تمنا کردم
گر ز محشر ز من از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم
ذره ای نیست بکف زین سفر دور و دراز
عفو خواهم ز خدا آنچه خطاها کردم
فدوی بار خجالت بکشی روز جزا
زآنکه در عالم فانی چه مهیا کردم



خالده فروغ

در پاکستان و افغانستان زندگی می کند. وی مدیر مجله‌ء صدف است که در پشاور منتشر می شود. مجموعه‌ء شعر او به نام «پنجره ای بر فصل صاعقه» در سال ۱۳۷۸ در پشاور توسط مرکز نشر پیوند به چاپ رسیده است.

آیت فریاد

در حیرتم فروغ غزل را کجا برم
آینه هم نیم که هوای سما برم
اینجا نگنجد آیت فریاد رنگ من
دل را مگر به محفل بی انتها برم
افسانه حقیقت اسرار سینه را
تا اوج پرغرور حضور خدا برم
در شعله های حکمت دیرینه سوختم
تا کی به درگه تو دو دست دعا برم
امشب غرور هستی فهم نهفته را
زین گلشن عدم به بهار بقا برم
در خلوت خموشی شبها نشسته ام
نور نظر کجا که به بزم تو پا برم
باور نمی کنی غزل و معنی مرا
امشب مگر ترا به حقیقت سرا برم

دختران بادیه

ای برده ها ز خویش بلالی برآورید
از کارگاه روح کمالی برآورید
ای دختران بادیه، ای همرهان من
از هجر سرنوشت وصالی برآورید
عاشق شوید و همت شمسی به سر کشید
از مثنوی عشق جلالی برآورید
تا رستمی عجیبه تولد شود ز شرق
بخت سپید و معنی زالی برآورید
برهم زنید خلوت دیرینه را تمام
بی حالی مرا همه حالی برآورید
شب را دعا کشید و ز چشمان روزگار
ایمان آفتاب مثالی برآورید
آزادگان باغ، هیاهو گران شعر
تا کعبهء صدا پر و بالی برآورید

پنجره یی بر فصل صاعقه

بهار دیگر ازین کوچه ها گذر نکند
به این ولایت بی آشنا سفر نکند
بهار دیگر ازین کهکشان نمی نگرد
برین زمانهء نامهربان نمی نگرد
نگاه پنجره ها بسته فصل صاعقه است
بهار نیست درین مرز اصل صاعقه است
جنازه های درختانِ روز بی تابوت
شهید عشق به دستان روز بی تابوت
مخوان! هوا پر ز آزادگی موعود است
پرنده نیست فقط شکل هایی از دود است
کجا تهی ست ز غصه که گام بردارم
نه، جاده ها همه خونین دل اند بیزارم
بهار دیگر از آن شهرتی که داشت گذشت
زحیر گشت و غم جاودانه کاشت، گذشت
چه کس به عهده بگیرد صفای وجدان را
چه کس نوازش فرزندهای باران را
چه کس تلاوت خورشید را نوا بدهد
چه کس اذان سحر را شراره ها بدهد
چه کس، چه کس بشناسد ولی دریارا
چه کس حضور گشاید علی دریارا
چرا که رستم دانش غریب و بی رخش است

و هفتخوان رسیدن به ناکسان بخش است
هزار ساله شدم در گذشت چند بهار
به سرنوشت سیه پوش من مخند بهار!
هزار ساله شدم روزگار خاموش است
چرا شهامت تاریخ حلقه در گوش است؟
نیامدی تو و دیوارهای شهر شکست
شکوه هدهد و سار صدای شهر شکست
دِگر تو هیچ ازین کوچه ها گذر نکنی؟
به این ولایت بی آشنا سفر نکنی
مرا درین شب ویرانه سبز نیست کنار
به سرنوشت سیه پوش من مخند بهار!

کاروان های خاموش

ای زخم، ای زخم ای درد ما را ز چنگت رها کن
با نوشداروی چشمی خورشید را آشنا کن
این کاروان های خاموش آیا کجا در شتابند؟
سرگشتگان را صدا کن، سرگشتگان را صدا کن
ای چرخ، ای چرخ بیداد تا زنده باشیم و آزاد
از این تن پر ز فریاد بازوی شب را جدا کن
تا که سحر کشف کردد ماییم فوج فراموش
ما را درین دشتِ تاریك مشکن، وفا کن، وفا کن
چون می روند و نیابند این رودها اصل خود را
دستی ز نیزار برگیر آن را نوا کن، نوا کن



نادیه فضل

در بهار ۱۳٤۵ در شهر کابل دیده به جهان گشود. آموزش خود را در مدرسه محجوبه هروی و دبیرستان آریانا به پایان رساند و سبس وارد دانشکده حقوق شد. بدون اینکه تحصیلات خویش را به پایان برسانددر سال ۱۳٦٤ افغانستان را ترك کرد و به دیار غرب رفت. دو فرزند دارد. مجموعه شعرش به نام «پرنیان خیال» در سال ۱۳۷۷ در شهر بُن آلمان به چاپ رسید. از جمله کارهای اجتماعی او همکاری با کانون پناهندگان افغانی، عضو هیئت تحریریه مجله «نوبهار» و ماهنامه «فریاد» می باشد.

سپیدار خیال

گفتم بهار را به قدم ریزم
عطرِ شکوفه های نگاهت را
گفتم که آسمانِ فریبا را
بخشم شهابِ عشق و وفایت را

گفتم به وعده گاهِ سپیداران
با دخترِ سپیده دمان آیم
پسکوچه های تیره دنیایم
با چلچراغِ عشق بیارایم

گفتم ترا، فرشتهء خوبی ها
در عطرِ بوسه های هوس ریزم
با خود برم به اوجِ جنونِ عشق
سوزد تنت ز چشمِ شررخیزم

گفتم که باغها و چمن ها را
تختِ عروس ناز بسازم من
مرغانِ نازنینِ نگاهت را
در چشمهء نیاز بنازم من

آه، ای سرودِ پاکِ خداوندی!
ای واژهء حقیقت و زیبایی
امشب مرا خیالِ تو پیچیده
در آستانِ وحشتِ تنهایی

امشب، خیالِ توست مرا همراه
با قامتِ طلایی ی سحرآمیز
امشب، شراره بار شود از عشق
دنیای باشکوهِ خیال انگیز

در بارگاهِ پاکِ خداوندی
رقصان و شادمان و شکوفانم
از بوستان یادِ تو چینم شعر
امشب، خیال تست چو مهمانم

خواهم که تا جهانِ پر از اندوه
حسرت برد به پاکی ی چشمانت
دنیای در سکوتِ مرا پیچد
گلهای آسمانی ی دستانت

خواهم که ذره های تنم را
خورشیدِ پاك عشقِ تو سوزاند
از دشتهای سردِ نگاهِ من
عفریتِ تلخِ یاس گریزاند

در باغهای عطر و گلاب و مهر
خواهم که شادیانه کنیم، روزی
در لای پنجه های مه و خورشید
بنیادِ آشیانه کنیم، روزی

لهیب آتش

پدر! ملال دلت را ز دور می شنوم
شکسته قامت و لرزنده دستهایت را
هزار بار بود مرگ بهتر از اینم
که غمگنانه چنین بشنوم صدایت را

پدر! ز خاکِ تو فریادِ صد هزاران را
و داستانِ غم انگیزِ شهرِ ویران را
من از دیارِ تو از کوچه های خاطره هام
به درد می شنوم قصهء اسیران را

ز روستای به آتش کشیده می شنوم
ز باغ های به آتش نشستهء خاموش
ز کشتزارِ به تاراج رفته از وحشت
ز شهرِ مرده که آتش نشاند در آغوش

میانِ خانهء ویرانِ شهرِ سوخته ام
فتاده قامت پاکی به خون و خاکستر
فغان و ناله کنان، کودکِ گرسنه و زار
درون کلبه صدا می کند« «چرا مادر؟»

پدر! مگو که من آرام بوده ام اینجا
تهی ز قصهء شهرِ منست خانهء من
تمامِ هستی من زانِ جایگاه تو است
تویی و مامِ وطن عشقِ جاودانهء من

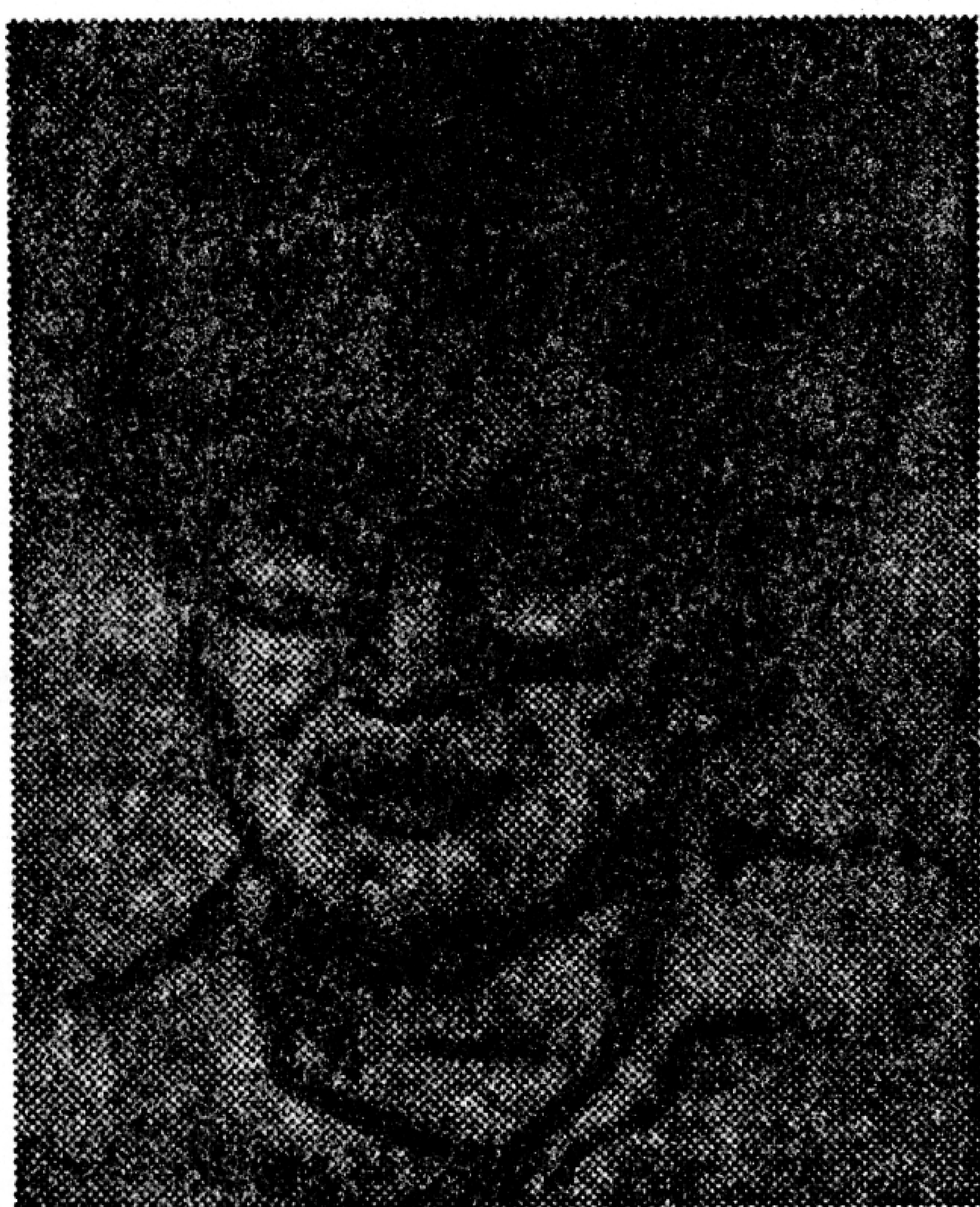
پدر! ملال دلت را ز دور می بینم
شکسته قامت و لرزنده دستهایت را
هزار بار بود مرگ بهتر از اینم
که غمگنانه چنین بشنوم صدایت را

ملال قلبِ تو سوزد دلِ حزینِ مرا
شکسته قلبِ مرا قامتِ شکستهء تو
به هر طرف نگرم چهرهء مقدسِ تست
نگاه میکنم آن چشمهای خستهء تو

اشکی بر ویرانه ها

همه جا خاکستر
همه سو تلخ و خموش
قهقهء کرکسِ بیداد فضا را بگرفت
دستِ بدنام سیاهی
تیر رگبار ببارید
و هزاران گلِ پرشاخهء عطر افشان را
پرپر کرد

خون و خاکستر
قامتِ شهرِ بلادیدهء ما را بگرفت



لیلا کاویان

در سال ۱۳۲۹ در کابل به دنیا آمد. آموزش خودرا به دبیرستان بلخی به پایان رسانید. سپس واردانشکده پزشکی شد این رشه را رها کرده و وارد مدرسه تربیت معلم می گردد و در سال ۱۳۵۱ فارغ التحصیل می شود. سپس به عنوان آموزگار در دبیرستان های شهر کابل درس می دهد. در سال ۱۳۶۱ منشی بخش ادبیات کودك اتحادیه نویسندگان شده و در سال بعد مدیر مجله «زنان» می شود. از سال ۱۳۳۹ شعر می سراید. در اثر نابسامانی های افغانستان به آلمان پناه می برد و در آنجا در سال ۱۳۷۶ دیده از جهان فرو می بندد.

زیب سنبل

به طرزی جلوه می ریزد خرام قد دلجویش
که صد دل در کمند آرد رم از هر ناز آهویش
نمیدانم چمن صد رنگ پرواز از چه می روید
که می بینم هزاران رنگ در آئینهء رویش
قماش برگ گل از نازکی همچون رخ خویش
شکنج زیب سنبل بشکند از چین هر مویش
خدا می داند و من کاین ستمگر جان چو می گیرد
نه بخشاید، نه بردارد یکی چینی ز ابرویش
به زنجیر غم عشقش شکست استخوان دارم
هزاران داغ بر دل برده ام از غفلت خویش
امان از حلقه های پای بندم ورنه خوش روزی
که بگشایم پرو پرواز گیرم از سر کویش
الهی زخم غم کاینسان مرا بر جان، مسکین زد
بگیرد دامنش روزی و بنشاند به زانویش

درفش

ای حماسه آفرین یل زمانه ساز!
پهلوان نامدار رنـج و کار
کاوه! ای تـجسم تـمام رنـج
ای تـجسم تـمام ایستادگی به روی ظلم!

مادر زمین پس از تو تا زمان ما
هزارها هزار کاوه زاده است
ما همیشه پیشدامن ترا درفش کرده ایم
زیر سایهء درفش دامنت
صد هزار کاوه گرد آمده
بازوان پرتوانشان چه کوهها شکافته
ز قلب کوهها چه لعل ها نیافته
از زمین خشك شوره زار، زمین بارور
وز تـمامی طبیعت وسیع
چه ها نساخته

آسمان و ماه پایـمال توست
این زمان به گوش آفتاب نیز
صدای پرطنین فتح جاودانهء تو می رسد
صدای چرخ ها
صدای کارخانه ها

ترنم شکوهمند خوشه ها
صدای زحمت تو، رنج تو
صدای خاستن، بپای ایستادن است.
تو باز چون نیای قهرمان خود
به روی ظلم ایستاده ای
تو آخرین ضحاك را به کام مرگ می بری
زمین مدیحه گوی تو
زمان مدیحه گوی تو
زمانه در ستایشت ترانه ایست.
به روی شاخسار دست های تو
آشیانهء تمدن بشر.
درفش تو درفش جاودانه ایست.

فروغ کریمی

در سال ۱۳۵۰ در کابل به دنیا آمد. در سال ۱۳٤٦ در لیسه ملالی آموزش خود را به پایان رسانید و وارد دانشکده پزشکی شد. پس از ٤/٥ سال دانشکده را ترک کرده و به ترک دیار مجبور می شود. دفتر شعرش را بنا به شرایط سفر به دامن دشت های پهناور ناآشنا پرتاب می کند. اکنون در رشته پزشکی در آمستردام مشغول تحصیل است.

دلتنگی ام را

دلتنگی ام را
در درازای اتاقم قدم می زنم
از زادگاه من
تا زادگاه کودکم
در یك انـجماد
با اندوهان منجمد در کوچه های سرد حافظه ام
زنـجیر نازك لبخند کودکم را
به پای دیوانگی هایم بسته ام
وقتی سر به دیوار زدن را
چون خواهش سرکش
در سرم،
- مسکن پراکندگی های منجمد-
بیدار می کنند.

لبخند دیگری نیست
تا مذاب اندوهانم را
در شیارهای ذهن خسته ام
با حضور واژه ها عبور دهد

لبخند دیگری نیست
تا نـمردنم را ثابت کند.

سبز جامهء شهر

... و یکروز قوی سپید عشق را
به گنداب ذهن خویش آلودند،
و آن سبز جامه را
بر بزمِ عیش خویش نشاندند

زان لحظه تا کنون
با آتشین نگاهش
در کوچه های شهر
در جستجوی عشق است
و هر روز از عطش
می میرد در گوشه های شهر
زان لحظه تا کنون،
این سینه ام
زندانِ مرمرینی ست که می بلعد
فریادهای قلبم را
و معشوقم
با قامت شکوهش
سالاریست
که تنها من می شناسمش!

آیا؟

آیا او این را خواهد دانست؟
به خود خواهد گفت روزی؟
آن روز که میوه های صبر را مسموم کردند
مصلوبیان آرزوها
تك تك ز سنگینی بار مرده امیدهاشان
زانو به پای تندیس نامردی خم کردند
آن روز که مردان
اجسام نحس غم ها را
درون سینه های ستبرشان
با لبخنده یی مدفون ساختند
حتی در آن روز
که به تعدادپایه های دار آرزوهایم
صفر دیگری بخشیده بودند
اشکم را به پای تو می ریختم
تا ریشه هایت نمیرند ز بی آبی
ای خشکیده ترین درخت روزگار،
ای عشق!
آیا او این را خواهددانست؟

نبیله کریـمی

چه بهاری

چه بهاری؟ می توانی احساس نمایی، بوی خوش مرموز عطر بهاری را
می توانی تماشا کنی، چهره غم آلود شکوفه های بهاری را
و داغ دل لاله ها را
وه که چه سخت است، این درد، چه اندوهی جلو چشمانم
که در سیاهی شب می رقصند
گوشهایم به جای آواز خوش مرغان چمن، صدای زاغ های
زمستان را می شنود
قدم هایم به جای پای کوبی بر سبزه زاران، برگ های خشک
و زخمی خزان را لمس کرده و به ناله می کشند
لبانم نغمه مبارك باد بهار را نمی سرایند و فریاد برمیدارند
که نه بهاری نیست
کیست که می گوید؟ «بهاری آمده» دروغ است و فریب است
اگر بهار آمده پس کجاست
کجاست بوی خوش بهاری، مگر این شکوفه ها که می گویند
کجایند؟ بلبل بر شاخه نشسته و سرود بهاری
بر لب داشته کجاست؟ لاله های بهاری کجاست
می بینم، تو هم خوب نگاه کن، ببین مگر این گلها و شکوفه ها اند
و یا تکه های لباس های هموطن شهیدم
می شنوم، تو هم خوب بشنو، آیا این صدای
مرغان بهاریست یا مادر در سوك نشسته
یا گریه طفلی بر پیکر بی نفس مادرش

لاله ها را می بینم، تو هم ببین، اما اینها لاله نیستند
خونهای ریخته آن کسی است که
پیکرش را پرندگان زمستانی برده اند و
حتی نامش را کسی بیاد ندارد
آری بهار و سبزه و بلبل کجایند
فقط خزان زرد و خشمگین و زمستان سرد و عبوس است که
بر استخوانهای کشورم پایکوبی دارند
هنوز هم باران اشك و صاعقه فریاد
میهن مرا در خود گرفته اند
هنوز هم جوی هایی که خون در آن روانند
خاطره آبها را به خاطر نیاورده اند
مرمی ها می غرند و مرغان بهاری به زمین می لرزند
چشمانم چیزی را نمی بیند، یا واقعاً چیزی نیست؟
در من گویی همه چیز مرده است، یا جهان مرده است؟
لبخند و سرود شادیم را نگاه خواهم داشت
هیجان و پای کوبی ام را پنهان خواهم داشت
برای آن لحظه زیبا و شورآفرین
برای آن ساعت شادی بخش
برای آن روزهایی که آرامش را لمس خواهم کرد
برای آن لحظه پرجلال
که بهار قدم گذارد
در افغانستان، وطنم

ولی تا آن روز، هرگز نخواهم گفت که بهار آمده است
من با بهار قهرم
من او را نمی خواهم
من او را نمی شناسم
تا بر میهنم نیاید، تا من خود را در بهاران وطنم نیابم
اما اگر روزی آمد
آنگاه با او آشتی خواهم کرد
و نسیمش را نوازش خواهم کرد
و گلهایش را بوسه خواهم زد
بارانهایش را در آغوش خواهم کشید

مریم کنیزك

در سال ۱۲۵۷ در قریه کرخ هرات به دنیا آمد. وی دارای دیوانی می باشد که به چاپ نرسیده است و در سال ۱۳۰۸ دیده از جهان فرو بست.

ای مه جهان آرا معدن صفا هستی
برگزیده خالق فخر اصفیا هستی
عین جمله ء محبوبان فخر انبیا هستی
تو طبیب هر رنجی درد هر دوا هستی
شمع بزم هر جمعی بسکه خوش لقا هستی

زلف و رخ نمایان کن بزم گلرخان بشکن
با تکلم شیرین صوت بلبلان بشکن
از حرم خلیل آسا رونق بتان بشکن
تاج لطف بر سر نه افسر شهان بشکن
چند از نظر نایاب همچو کیمیا هستی

درج لعل بگشای قیمت گهر بشکن
با تبسم شیرین قیمت شکر بشکن
بهر لیلة المعراج نوبت سحر بشکن
با متاع خود نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیز من چون تو بی بها هستی

این «کنیزک» مجرم ترك گفتگو دارد
نه بجام خرسند است نه غم سبو دارد
مدت مدیدی هست با غم تو خو دارد
آرزوی یك دیدن ز آن رخ نکو دارد
روی خود بمن بنمای گر زمن جدا هستی

خالده لهیب نیازی

در سال ۱۳۴۴ در کابل دیده به جهان گشود. در مکتب ملالی آموزش می بیند و سپس در سال ۱۳۶۲ وارد دانشکده حقوق دانشگاه کابل می شود.

در سال ۱۳۶۴ افغانستان را ترک می کند. سرودن شعر را از سال ۱۳۶۰ شروع کرده است. دفتر شعرش به نام «خاک، خرمن، خاکستر» در ماه مارس ۱۹۹۹ در فرانکفورت به چاپ رسید. وی اکنون در آلمان ساکن است.

عسرت

عریضه ایست ز ابعاد آن رکود آباد
در این سرانه عبوری ز ابری و نی باد
بساط سنگی طوماریان شب برپاست
به پشت خم شدهء روز این خراب آباد
در آبنوسی این روزگار تلخ و تباه
طلایه داری خورشید می رود از یاد
من از بلندی آمار مرگ دلگیرم
و قصه نامهء این همگنان دشمن شاد
بگو به آرش این خطه تا کمان گیرد
ضحاك فاصله بیداد می کند بیداد
ز بس گرفت نفس عشق از تهاجم ترس
زنی صحیفهء شعرش به دست عسرت داد.

در آرزوی مرده فردا

آیینه ها سقوط مرا خواب دیده اند
آیینه ها پُر از تهی و ترس و از شکست
سرخورده مثل من ز یکی گفتن
در نبض هر چه هست
آئینه در سکوت
اندوه دیرپای مرا باز می دهد
آیینه انعکاس مرا چون وجود من
در خویش می کشد
تصویر التهاب مرا گور می کند
چشم حسود زندگیِ رفتهء مرا
با پرده سیاهی و شب کور می کند
آیینهء مثل من
در آرزوی مرده فردا ، شکسته است
آئینه مثل من، از خویش خسته است.
دیگر به روی این من افسرده
ای وای!
آینه نیز چشم پر از اشك بسته است.

دست شناگر

ای دردم انتظار دو دست شفاگرت
آینه ام خموشی گویا برابرت
باری چرا تو رحمت باران نمی شوی
تا من چگونه تفتهء آتش سراسرت
تو رگ رگ کلام مرا لمس میکنی
نامی چرا نمی رود از من به دفترت
تا کی تمام تن همه دل گردمت که تا
ببینی زنی ز عشق چراغان باورت
تو سنگی هزار ستیزی مرا دریغ
من صافی هزار سرورم به ساغرت
دستان اعتماد مرا سرد می کنی
در انتظار جادوی دست شفاگرت

تلخ

شاعر تلخ زمان هایم
از ظرافت زنانه ام در گریز
تا از زمانی سخن بگویم
که جز لعنت و نفرین بر تبار من نیست
دستانم از لمس زیبایی تهی
دستانم از لمس زیبایی بیگانه
زنی از تبار خون و خدشه
عشق را جز در گریز و پرهیز رویاروی نه
فرصت آشنایی با خویشتنم نیست

کودکانم را جز مرهم دستی بر زخم شان نیستم
چگونه از بی خیالی در باغستان های فراغت افسانه خوانم
کودکانم جز خارستان های هجرت
جز خارستان های فرار از غربت تا غربت دیگر نمی شناسند.
لالایی عشق، بغض گور نشسته در گلویم را
در چارسوی کدامین وحشت فریاد خواهم کرد...
و کدامین روز
فرصتی خواهم داشت تا از عشق و زنانگی در خود سخن بگویم
و زیبایی را در غزل به نیایش نشینم
و اکنون تا گریز دیگر
افسانه خوان خستگی و دردم.

... هنوز

هنوز دهکده از بهت رگبار سرب و باروت بدر نیامده بود
که فرزندانش را در ساحل کراچی به شیخان عرب فروخته بودند...
هنوز دهکدهء فرصت ضجهء از حلقوم گر گرفته اش را نیافته بود
که عصمت دخترکانش را بر ضریح قساوت نذر کرده بودند
هنوز دهکده بر برهوت تهی ویرانی چشم باز نکرده بود
که بر تاریخش مهر بایگانی زده بودند
و هیچ کس
هیچکس نمی دانست
که زن دیوانهء نیمه جان
در ویرانترین اقصای دهکده
حرکت جنین خشم و نفرت فردای ده را
با انگشتان فاقه و انزجار
در بطن خویشتن دنبال می کند...

ماه

در قرن نهم در هرات زندگی
می کرده است.
این تنها شعر منتسب به ماه است
که ما به آن دست یافته ایم.

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای مه کز فراقت در زمین است این زمان

مريم محمود

زندگی

پیراهن سپید سلامم
این شسته در صفا و صداقت را
در باغ سبز قامت فردا
روی طناب محکم ایمان
در پای چند شاخه ز خورشیدت
ای زندگی
هموار می کنم

جفت یا طاق

مشت قلبم را بستم
وازت پرسیدم:
- جفت باشد یا طاق؟
تو به من گفتی :
- طاق.
حالیا
سالها می گذرد
و تو مشغول شمردن هستی
تا بدانی
دردهایم آیا
جفت استند یا طاق

کریمه ملزم پرکار

عروس نوبهار

فرح بخش است فصل نوبهار و سیر بستانش
حیات تازه بخشد بر زمین از فیض بارانش
چه زیبا منظری دارد طبیعت اندرین ایام
سر تعظیم می آری فرو بر صنع یزدانش
سخایش را نگر اکنون دُر و گوهر نثار آرد
جهان را خرمی بخشیده فیض سبزِ دامانش
عروس نوبهار اکنون گل و سنبل به بردارد
مشامم تازه شد از عطر گل مخصوص ریحانش
هزاران رستنی ها را در آغوشش نهان دارد
شکوفه بر ملا سازد کنون این راز پنهانش
نوای مرغکان و صوت قمری ناله بلبل
به گوشتم خوش تر آید، لیك صوت آبشارانش
جهان شد خرمی از فیض قدوم نوبهار اکنون
زمردگون قبایی سبزه را بخشیده یزدانش



حمیرا ملک یار سلجوقی

از وی کتابچه ای به نام «گلبرگ ها» در سال ۱۳۴۵ در کابل به چاپ رسیده است.

مست و محتسب

مستی از میخانه آمد برون
گنس و گیج و برهم و خوار و زبون
از خودی بیگانه سوئی شد روان
گاه افتادی و گه رفتی دوان
لیك آن لایعقل لایحتسب
از قضا آمد براه محتسب
محتسب هم بود از دور فساد
دور رشوت خواری و بیعدل و داد
حاکم و قاضی شرع و محتسب
هر یکی میشد برشوت منتصب
قاضی و حاکم بدی بیدادگر
محتسب گردیده دام اخذ و جر
محتسب چون دید این رفتار مست
کرد چندین لعن بر کردار مست
گفت ای بدفطرت نفرین سزا
هیچ میدانی تو از روز جزاء؟
می ندانی اینکه می بر مؤمنان
نهی فرموده خدای انس و جان
چون ز تو پرسد خداوند بصیر
کامرو نهیم را شکستی ای شریر؟
میشوی شرمنده از رفتار بد

میدهندت کیفر کردار بد
اندرین دنیا بباید خورد حد
هر کسی کو پا برون از حد نهد
محتسب را فرض باشد نیز هم
تا که حکم شرع دارد محترم
حد زدن بهر تو شد امر خدا
من ببیاید امر حق آرم بجا
مست گفتش کای جناب متقی
نیستی بهتر ز من مست شقی
گرچه من مستم ز شرب ناروا
مست تر گشتی تو از جام ریا
سبحه ات زنجیر مکر و حیله است
تا بدان بندی همه را پا و دست
ریش انبوه تو دارد دام ها
تا بدام دام افگند خلق خدا
سجده هم یکدمی بهر خدا
در حیات تو نگردیده ادا
اندکی رشوت اگر بدهم ترا
میکنی پنهان خطاهای مرا
میفروشی فتوی دین را به پول
چشم پوشی از فروغ و از اصول
گر شراب مفت بهر تو رسد
آنقدر نوشی که تا قلبت کفد
گر منم سرمست و مخمور شراب

از یتیمان خورده‌ء تو خون ناب
مال مظلومان همی دانی حلال
خوردن آن بهر تو نبود وبال
از جفای تو جگرها شد کباب
کرده‌ء از دین بروی خود نقاب
بشنو ای گندم نمای جوفروش
تا توانی در ریاکاری مکوش
خمر نوشی نهی فرموده اِله
خوب میدانم که من کردم گناه
لیک برگو خصلت و اطوار خود
تو همی پوشی بد کردار خود
به که برگردی ازین پندار خام
عیب پوشیده نمیماند مدام
گر بچشم عقل بر تو بنگرند
زود رسوا میشوی ای خودپسند
گر محک گردد مس اعمال ما
وای بر اسرار و بر احوال ما
توده‌ء ملت اگر دانا شوند
خودفروشان دغل رسوا شوند
به که برگردیم از بهر خدا
من ز راه باده و تو از ریا

مهرالنسا

مهرالنسا (مهری) در قرن نهم در هرات می زیسته است. وی همسر حکیم عبدالعزیز، پزشک شاهرخ میرزا بود. از آنجا که خیلی شیرین سخن بود. ندیمه گوهرشاد و با او هم سخن بود. از تاریخ تولد و وفات او آگاهی در دست نیست.

ز دامن گیری پیری اگر آگاه میگشتم
بدست غم نمی دادم گریبان جوانی را

* * *

بیخ هر خاریکه آن از خاك من حاصل شود
زاهد ار مسواك سازد مست و لایعقل شود

* * *

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان
تعمیر ضرور است بناهای کهن را
از چهره بتا جمع کن این زلف پریشان
نبینم مگر از پی این شام سحر را

* * *

گر یار حذر می کند از دوستی ما
ما را بفروشد به بهایی که خریدست

* * *

قصاب وار مردم چشمم به چابکی
مژگان پاره کرده و دلها بروزده
در کوزه آب پیش لبش در جگی جگیست
ورنه دو دسته دست چرا در گلو زده

* * *

از لعل تو تنها نه خراب است بدخشان
ویران شدهء این دو عتیق اند یمنها
پیچیده بر سر خامه اش از ناب کمر مو
مشکل که مصور کشد آن موی میان را



حمیده میرزاده حسینی

در سال ۱۳۵۵ در هرات متولد شده و اکنون به عنوان آموزگار در مشهد کار می کند. از سال ۱۳۷۵ سرودن شعر را آغاز کرده است.

نابسامانی

از شرار آتش شعرم زبانم سوخته است
نای نی در هُرم آهِ بی امانم سوخته است
غربت بی منتهایم، اعتبارم هیچ نیست
افتخارم گُر گرفته، سایبانم سوخته است
داغدار صد بهارم، دامنم خالی زگُل
یك خزان خاکسترم نام و نشانم سوخته است
التهابی آتشین پیداست در چشمان من
حسرت پرواز دارم آسمانم سوخته است
خانمانسوز است غربت، کی فراموشم شود
در تب این نابسامانی روانم سوخته است

مژگان تر

این حصار تیره را نور سحر خواهد شکست
حق ز خفاش سیاهی بال و پر خواهد شکست
گرد غربت دارد اینجا چهرهء آیینه ها
این غبار چهره ها بار دگر خواهد شکست
سفرهء دل پَرزنان داغ صدها لاله شد
انتخاب سفره را مژگان تر خواهد شکست
این خزان چند ساله رنگ خون و آتش است
نم نم باران عطش را در شرر خواهد شکست
باز هم در باغ ما صد غنچه گل خواهد شکفت
با بهاری نو سکوت بی ثمر خواهد شکست

گم کرده ام

مرغ گلزار امیدم آشیان گم کرده ام
محملی از اشك بودم، ساربان گم کرده ام
خانه بر دوش و چو لیلی شهرهء بازار عشق
در میان مردمان نام و نشان گم کرده ام
رگ به رگ فصل وجودم با تبسّم خو گرفت
شوق را در بزم عشاق زمان گم کرده ام
ناله ام از بند بند نی گذر کردم ولی
در ضلال غربت دل نیستان گم کرده ام
بلبلی افسرده ام آزرده از هجران گل
در چمن بوی وصال ارغوان گم کرده ام
جستجو دارم میان کعبه آیینه ها
شمع جان را در نماز عارفان گم کرده ام
در نگارستان ذهنم صد هزاران نقش بود
رنگ عشقم را میان نقش جان گم کرده ام

ساجده میلاد

در سال ۱۳٤۹ در کوثر زاده شد و
در سال ۱۳٦۸ تحصیلات خویش را در
رشته زبان آلمانی در کابل آغاز کرد.

حجم خاکستری درد

چه کسی می داند
غصّهء شب پره را
وقت کوچیدن شب
آه ای سار غربت
چه کسی می داند
وسعت درد ترا
وقتی از شاخهء باران زدهء پاییزی
چوچه هایت به زمین می افتد

* * *

... و خدا می داند که به هنگام غروب
چه غمی می ساید
جگرِ عشق پیچان ها را
وقتی از چشمهء روز آب غربت جاریست
وقتی پاییز ز ره می آید

آه ای آیینه
چه کسی حجم خاکستریِ درد مرا می داند
وقتی در وسعتِ یك تنهایی
(دوست)
بر خاطر من می گذرد.

شهربند لاژورد و نور

دعا نمی کنی
که آفتاب سر کشد
ز پشت خیمه های سربی اُفق
دعا نمی کنی
امان باغ های سبز را
... و یك گشایش بلند را
خدا خدا نمی کنی؟!

من
از سکوت خسته ام
و از جمود لحظه ها دلم گرفته است
تو! شور و مستی و سرور را
صدا نمی کنی!
مرا نمی بری به شهربند لاژورد و نور
زلال بوسه هات را
به صبح شانه های تشنه ام
رها نمی کنی؟
شنیده ای که عاشقم به چشمهات
چرا نگاه آشنا نمی کنی
چرا رهایی ام نمی دهی تو از هجوم وهم باره ها

به آسمان ببین
که قاصدان فصل های پُرگهر رسیده اند
چه گفته ایم
چه عهد کرده ایم
به وعده های عاشقانه ات
بگو
وفا نمی کنی؟!

به مهمانی باغ

زاغ ها را بپران
ز سرِ شاخه به سنگ
و صدا کن!
به مهمانیِ این باغ
کبوترها را...

صفیه میلاد

اشك حسرت

باغ سرد تن من
به هوای نگهت سبز شود
شاخه خشك تنم
چو ببیند
فصل باران نگاهت
بشکفد از شادی
و به چشمان پر از مهر تو معتاد شود
آه
ای هزاران افسوس
ای هزاران حسرت
ز چنین باور تلخ
ز عبث بودن من
که نهاد من
وابسته به توست
تو ز من غافلی و هیچ نمی دانی
هیچ
ای هزاران حسرت
ز عبث بودن پندارم و این قصه تلخ
آه

یکبار تو بشنو این درد
این صدا
و تو نگذار که دستان دلم
زین همه حسرت و غم سرد شود
دلم آگنده مهرت
چشم معتاد به تو
همه پردرد شود ،
آه مگذار چنین

نفس دوباره

تو بیا که تا غم دل، ز دلم کناره گیرد
تو بیا که چشم عاشق، به رخت نظاره گیرد
تو بیا که باغ جانم ز نظاره دو چشمت
به هزار شور و مستی، نفس دوباره گیرد

مینا

در سال ۱۹۵۷ در کابل متولد شد. در سال های دانشگاهیش دانشگاه را ترک کرده و وارد فعالیت سیاسی می شود و در همین راه نیز کشته می شود. پایه گذاری مجله پیام زن و جمعیت انقلابی زنان افغانستان «راوا» در سال ۱۹۷۷ به وی منسوب است.

من هرگز برنمی گردم

من زنم که دیگر بیدار گشته ام
از خاکستر اجساد کودکانم برخاستم و توفان گشته ام
از جویبار خون برادرانم سر بلند کرده ام
از طوفان خشم ملتم نیرو گرفته ام
از دیوارها و دهکده های سوخته کشورم نفرت به دشمن برداشته ام
حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار هموطن
من زنم که دیگر بیدار گشته ام
من راه خود را یافته ام و هرگز برنمی گردم
با نگاه تیزبین همه چیز را در شب سیاه کشورم دیده ام
فریادها نیمه شبی مادران بی فرزند در گوش هایم غوغا کرده اند
من کودکان پابرهنه، آواره و بی لانه دیده ام
من عروسانی را دیده ام که با دستان حنا بسته
لباس سیاه بیوگی بر تن نموده اند
من دیوارهای قد کشیده زندان ها را دیده ام
که آزادی را در شکم های گرسنه خود بلعیده اند.
من در میان مقاومت ها، دلیری ها، حماسه ها دوباره زاده شده ام
من در آخرین نفس ها در میان امواج خون و در فتح و پیروزی
سرود آزادی را آموخته ام
حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار، هموطن و ای برادر!
من در کنار تو و با تو در راه نجات وطنم همنوا و همصدا گشته ام

صدایم با فریاد هزاران زن برپاگشته پیوند خورده است
مشتم با مشت های هزاران هموطن گره خورده است
من در کنار تو و در راه ملتم قدم گذاشته ام
تا یکجا بشکنیم این همه رنج زندگی و همه بند بردگی
من آن نیستم که بودم هموطن و ای برادر !
من زنم که دیگر بیدار گشته ام
من راه خود را یافته ام و هرگز برنمی گردم



شاه بی بی ناله

در سال ۱۳۲۶ در کابل به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۴ از مکتب زرغونه فارغ و شروع به تحصیل در دانشگاه کابل در رشته روزنامه نگاری می کند. پس از پایان تحصیلات در دفتر سالنامه و سپس به مدت ۱۲ سال به عنوان معلم در مؤسسه نسوان کار می کند. در سال ۱۳۶۰ افغانستان را ترک کرده و به انگلستان می رود. وی دارای سه فرزند است، مجموعه شعر و خاطراتش به صورت دو کتاب جداگانه آماده چاپ هستند.

زن

هلا ای زن، تو معنای محبت
قرینِ صبر و ایثار و شجاعت
به داغ بردگی تا کی بسوزی؟
ترا تا کی بلای تیره روزی؟
ترا بی حُرمتان حُرمت ربودند
دلت را داغ حرمان ها فزودند
به نام شرع اسلام و حقیقت
ببردندت به قربانگاهِ وحشت
ز دستت شمع عرفان را ربودند
ترا تا کنج زندان ره نمودند
تویی پابستهء زنجیر ظلمت
حقارت می کشی هر دم، حقارت!
به قیدِ بندهای بی نوایی
کفن پوشیده ای اندر سیاهی
عجب باشد ز رهزن پاسبانی
عجب تر، گرگ در کارِ شبانی!
شده پامال با فرمان دشمن
ترا حق حیات و حق بودن!
دل پاکت ز نفرت گشته لبریز!
فغان از ظالمانِ نفرت انگیز!
به پای نازکت قید جگر سوز
به کنج خانه می نالی شب و روز

زندان

بهار حسرتم در دیده خون ارغوان دارم
شقایق وار صد داغ شقاوت در نهان دارم
شکسته پای در زندان بدکاران و بی دردان
هزاران حسرت پرواز و ترس از پاسبان دارم
گل امید پرپر شد، نهال آرزو خشکید
اسیر برگ ریزانم، به دل زخم خزان دارم
نه با ظلمت دلم خو می کند، نی زنده ام بی نور
نه شمعی پیش روی شب، نه ماه از آسمان دارم
من آن آزرده ام کازار کس هرگز نمی جویم
کبوتروار در جولانگه باز، آشیان دارم
در این آشوبِ قهر و کینه و بیداد و خونریزی
ز بی مهری گریزانم که از الفت نشان دارم

ندانم کز چه آهنگم

گهی آبم گهی آتش گهی شیشه گهی سنگم
جنون بیخودی هایم نمی دانم چه آهنگم
شکوه عشق را نازم که دنیایی دگر دارد
گهی شور و گهی غوغا ، گهی صلح و گهی جنگم
مده درسم تو از عمامه و دستار خود زاهد
که این صورت پرستی ها نمی گنجد به فرهنگم
به بزم خلوتم، پروانه ام گِرد شمع رویش
سراپا رقص توحیدم گهی نای و گهی چنگم
درین دنیای رنگارنگ میسر نیست یکرنگی
اگر صد جامه پوشیدم ولی با یار یکرنگم
غبارآلود بنماید دل «ناله» به هجرانی
قدم رنجه نما بر دل بشوی آیینه از زنگم



حمیرا نکهت دستگیرزاده

در سال ۱۳٤۰ در شهر کابل به دنیا آمده است. در رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل تحصیل کرده و سپس به عنوان مدیر ادبیات و هنر رادیو افغانستان مشغول به کار شد و همچنین وارد اتحادیه نویسندگان افغانستان شد. در بلغارستان در دانشگاه صوفیه دکترای خود را در رشته ادبیات گرفته است. از کودکی شعر می گوید. در سال ۱۳٦٤ نخستین مجموعه شعرش به نام شط آبی رهایی از سوی اتحادیه نویسندگان افغانستان منتشر شده است. وی اکنون ساکن هلند می باشد.

نغمه شب

چشمه ساری که از آن
می تراود آوا
شعر چشمان ترا می خواند
سفر عاطفه است
به رگ باز سحر
دست در دامن شب
می داری؟

می رسم از ره دور
و خبر می دهم از آتش هور
نه به سینا
که به سینه است مرا
تو سخن ویژه لب
پنداری؟

آسمان کوتاه است
و غم ابر
ز باران بیش است
و تسلای زمین، آسمان دگری می خواهد
در فراسوی حضور آبی
نغمه را تو ز تب انگاری؟

دستهایم بازند
آبشاران جاری
شعر بی واژه صد پروازند
و سقوط اند به اوج
و رهایی است به قد قامت موج
گرد خود از چه سبب
دیواری؟
می نهم سر بر سنگ
لرزه می افتد بر قامت کوه
بسکه من می شنوم بودن سنگینش را
به چه اندازه تجلی باید
که مقامات طرب
بشماری؟
وطن عشق
وسیع است
و صدا
به خموشی گیا پیچیده است
من فراسوی زمان
می خوانم
روی هر لحظه بگشاده نماز
دست افشان که بروید خورشید
دست در دامن شب می داری!

ناآشنا

ای مهربان با من
بی آنکه دریابی
نام مرا با وحشت آلودی

معصوم و بی تقصیر
با پنجه های باز
اندیشه های آبی ام را ریشه کن کردی

می خواستی آیینه ام باشی
بالاتر از آن
نایی ی فریادهای سینه ام باشی
اما صمیمانه
بی آنکه دریابی
چون سیل بنیاد مرا زیر و زبر کردی
بی آنکه دریابی
در تشنگی باورم
زهری به جای آب ریزاندی

از ریشه ام تا برگ
بی باک
سوزاندی
تو دستهایم را

یاد بِسَر دادی
ای مهربان با من
می بینم از بام صلیب خویش

تو
تا آشنای جان من گردی
تا بازتاب باورم باشی،
من همچنان عمری
روی صلیب خویش خواهم ماند.

شقاوت

از هیچ چشمی نگاهی نمی تراود
و هیچ نگاهی الفبای نگریستن را
از بر نکرده است
چشم ها
آخذه های اطلاعات بصری اند
و گوش ها
آخذه های اطلاعات سمعی
ادراك ازین دو وسیله
جدا افتاده است

من که با دستهایم می بینم
و با چشمهایم لمس می کنم
و شنوایی ام صدای خاموش اشیا را
می بیند
درین بیگانه سرای
در انتظار مهمانی لبخندی ام
که از مرز قراردادهای روزمرگی
عبور کرده باشد
منتظر دستانی ام
که حضور اضطراب را در سرانگشتان خویش
میزبان بوده باشد
درین بیگانه سرا
من دیده در راه معجزه ء هستم
به نامِ عشق



ماهرخ نیاز

در سال ۱۳۳۵ در سرخرود ننگرهار به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۲ دبیرستان عایشه درانی را تمام کرده و سپس وارد دانشکده ادبیات شد در سال ۱۳۵۶ دیپلم روزنامه نگاری خود را دریافت کرد و سال بعد ر رادیو و تلویزیون کابل شروع به کار کرد. از سال ۱۳۶۰ از افغانستان مهاجرت کرد و به آلمان و سپس به آمریکا رفت. وی اکنون در آلمان به سر می برد.

کتاب «نیسان ارغوانی»، مجموعه شعر او در سال ۱۳۷۶ در پیشاور چاپ شده است.

نفرین

آتش گرفته میهنم از حرص و آز تو
نفرین به فکر کوته و ریش دراز تو
جنگ دو ساله را به دو دهه کشانده ای
جاسوس غیری آگهم از کنه راز تو
تو شیر بیشه نیستی و غازی و شهید
موش کثیف حفره یی، بیجاست ناز تو
ای بی حیا ، به پول، وطن را فروختی
نفرین به نغمهء تو لعنت به ساز تو
اسلام شد بهانه ات ای نوکر عدو
سالوس را بدون وضو شد نماز تو

نالهء شبگیر

چندیست که فریاد گلوگیر ندارم
مرغ شبم و نالهء شبگیر ندارم
شاید همه گویند که از بند رهیدم
بر پای دلم کنده و زنجیر ندارم
لیکن چه کنم خانهء قلبم شده ویران
وز بی هدفیها سر تعمیر ندارم
ناسور شده زخم و ز درمان خبرم نیست
زان آگهی از مرهم و اکسیر ندارم
بر صفر ضریبم اگرم صفر نخوانند
بر هیچ شدن چاره و تدبیر ندارم
باران دعایم به اجابت نرسیدست
ورنه چه قطاری که ازین تیر ندارم
بر پیر مغان به که شکایت برم از درد
چندان دل خوش از ملك و میر ندارم

بمان

تو می روی و سرود و ترانه می میرد
بمان که بی تو غزل جاودانه می میرد
تو عندلیب خوش الحان بزمهای سرور
به رفتنت همه چنگ و چغانه می میرد
بخوان ترانهء شیرین و دلپذیر و مرو
که از فراق تو شعر و فسانه می میرد
زبان حال قلوب همه نوای تو بود
مشو خموش که قلب زمانه می میرد
سفر مکن تو ز محنت سرای مردم خویش
که دوستدار تو هم بی بهانه می میرد
اگر تو رخت ببندی ز بوستان هنر
به غیبتت گل و برگ و جوانه می میرد

حرمان

ناشگفته پرپر شد غنچه های پندارم
داغ داغ حرمانست سینهء شرربارم
دشت و دامن کُهسار، باغ و ساحل دریا
بی فروغ و بی شورست در نگاه بیمارم
بزم بی وطن را کی شور و ساز می باید
ناله های هجرانست، حرف، حرف گفتارم
چشم دل فروخفته میل هیچ چیزم نیست
مرغکان نمی جویند، دانه یی که من دارم
شعر تر مخواه از من در دیار تنهایی
غیر خون دل نبود مصرع گهربارم

برگ بیرنگ

نه غمگینم، نه خُرسندم،
نه گریانم، نه می خندم،
نه آزادم، نه در بندم،
نه افغانم، نه لبخندم،
نه بگریزم، نه پیوندم.
فقط یك نکته می دانم
که در فصل کتاب زنده گی
یك برگ بی رنگم.
و دیوان اشعار زمان-
تك مصرع بی وزن و آهنگم.
که سهواً کاتب تقدیر -
بر لوح زمان -
نامم رقم کرده.



ثریا واحدی

در سال ۱۳٤۱ در کابل به دنیا آمد. آموزش خود را در دبیرستان زرغونه و سپس در مؤسسه تربیت معلم به پایان رساند و آموزگار شد. پس از آن وارد انجمن نویسندگان شده (در بخش ادبیات کودکان) و سه بار موفق به گرفتن جایزه های ادبی، از جمله جایزه ادبی حکیم ناصرخسرو شد (در سال ۱۳٦۸).

اولین مجموعهء شعرش به نام میلاد باران در سال ۱۳٦۷ به چاپ رسید. دفتری به نام «شهادت شب» در مجموعهء «حدیث شب» (دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی در سال ۱۹۹٦ در امریکا به چاپ رسیده است.

بهانه

ببین که راهیان سرزمین درد
ز رنـج پنجه های خشم حسرت درون
به دنج ساحل شط شبانه شراب
نفس شکسته
دل گرفته
کوله بار زندگی به دوش
به راه صعب خود ادامه را به آستان معبد امید
گواه می برند
و طرفه بین که در میان آن سلاله نیز چند سایه چند نفس
همچو وهن ناخجستهء شکست
غریب وار و خسته جان
به وسعت مقر نس کرانه های ناشناس زندگی
پناه می برند
و بر سریر قله های ناسرودن و
- نه گفتن و
- ستردن از امید زیستن
همیشه این بهانه را
ز خاك تیره تا دیار ماه می برند

شعله پنهان غم*

ای نغمه والای من، ای مطلع دیوان من
مینای مستی زای من، صهبای تاکستان من
ای در نهانم جای تو، جانم پر از غوغای تو
خلوتگهم مأوای تو، آیین من، ایمان من
با تو چومه در هاله ام، بی تو خروش و ناله ام
ای جاری رگهای من، ای موج من طوفان من
خوابم پریش از دست تو، دل مست چشم مست تو
روح و روان آبست تو، ای ماه مهرافشان من
ای آیت قول و غزل، ای هم ابد، ای هم ازل
پوشیده در جان منی، چون شعله پنهان من
صبر و توان من تویی، جان و جهان من تویی
پیوند جان من تویی، ای برترین پیمان من

* «پوشیده چون جان میروی، اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من»(مولوی)

چند رباعی

فانوس بلورین طرب می شکند
امید به دل، نغمه به لب می شکند
گلدستهء عاشقانهء نام ترا
شبخون مهاجمان شب می شکند

ای اشك شرر که در فغان می گذری
وز برکهء شوق بی امان می گذری
تندیسهء فریاد که هستی که چنین
پویا و تناور و جوان می گذری

گلزار وطن غرقه به خونست هنوز
آزردهء وحشت و جنونست هنوز
گمراه ترین سیاه جغد ازلی
طاغی صفتانه در فسونست هنوز

اینجا که منم شبست و شب بر سر شب
آئین شب و نام شب و کشور شب
آنجا که توئی سرود صبح است بلند
اینجا همه شب، لشکر شب، سنگر شب

برای زادگاهم کابل

در آیینهء شکسته،
کابل
با هزاران گره خونین فاجعه
از بطن تاریك زمان
سر برآورده ای
خونین ...

* * *

کابل،
باز هم
اندوهان بی سرانجامت
غوغاییست؛
در تنهاییت
در تب و تابی
می سوزی
می سوزی
می آشوبی؛
در گدازش پیوسته
از آتش خویش
- در شکستی ...

* * *

جذامی تاریخ،
غربتت را
سوگوارانه
- باز می گویی
غربت تست
و من؛
فقط،

شکستنهایت
قلب ترا
– و مرا
– میلرزاند
* * *
تاریخ را ،
شگفت آیینه ای
شکسته
شکسته؛
در فقر آلوده گی حادثه بار
– روزگاران
در سایه سار
– غصه زاران
– تقویم
و می سرایی
از وحشت
از خون

با دهان چرکین سرنوشت
* * *
بگو ،
حقیقت چیست این
که خون را
– دریا می شود
چونان
– واریز
– دردی
در نهان جوشیی
– طغیان
– سکوت؛

در تجسم پنهان
- گور
- گمنام
* * *
کو دستی
- دستانی -
که نیشخند زخمهای بر آماسیده ات را
آسایشی شود
اندوه زدا،
مرهم گذار...
* * *
کابل،
و باز هم
- این تویی
کز انفجار هزاران قرن
- غصه های
- بی سرانجامت.
آسیمه سر
- در آتشدان
- یك آتشی،
و پرنده گان بینوایت را
- عزیزانت را -
در دوردستان
قساوت های به قعر نشسته ی
- شقاوت -
میرهانی.
* * *
کابل،
در لهیب دستانت
- زخموار
- می شکفم،

چونان حقیقتی
که مجازش نیست
و آتش
- تا خدا
- زبانه کشیده است
در غرور ...
* * *
دریایی از خون
دریایی از آتش
و گوَنهای نو رسته
- در تالاب
شهید
- شهید
و غریقکانی در التهاب
در بی مرزی بی انتها
- از پوچی
- و هیچ ...
* * *
بیگناهی هایت را
ابراهیمی
صبورانه؛
ابدیت،
- چی رنگی خواهد داشت
در حقیقت تو
- در آیینه ات
کابل،
- کابل.



شایسته وحدت

در کابل به دنیا آمده است و در دانشکده ادبیات تحصیلات خود را به پایان رسانیده است. در اثر اوضاع سیاسی افغانستان این دیار را ترک گفته است و اکنون در هامبورگ زندگی می کند.

انتظار

تو گفته بودی آیم بدیدنت اما
نیامدی و بهارم در انتظار گذشت

دقیقه ها همه شد روز و روزها همه سال
دو دیده ام به رهت بود و روزگار گذشت

ترا صدا زدم از آسمان آبی رنگ
دلم به خون شد و نالید و آن شرار گذشت

وجود من همه شد چشم و ناله شد همه سوز
به جستجوی تو هر دم چه بیقرار گذشت

برفت روز و مه و سال و هفته هایم لیك
دریغ آن همه عمری که بی نگار گذشت

به انتظار تو هر دم دو چشم «شایسته»
سپید گشت و بخوابید و شام تار گذشت



هما ولی

در سال ۱۳۵۰ در کابل به دنیا آمد. دوران تحصیلی خود را در دبیرستان آمنه فدوی و مؤسسه عالی سیدجمال الدین افغانی گذراند. در سال ۱۳۷۰ به عنوان معلم در لیسهء مسلکی زنان کار کرده است و سال بعد وارد دانشگاه کابل می شود. افغانستان را به دلیل جنگ های داخلی ترک می کند و از طریق پاکستان به آلمان می آید.

نور عشق

ای تك چراغ عشق
بار دگر به بـحر نگاهت فتاده ام
از مستی دو چشم تو، سودائی ام هنوز
بنگر چسان به دام نگاه تو بسته ام
ای تك چراغ عشق
تا چشم های تو به دلم راز خویش گفت
نور تو چشم های دلم بی قرار کرد.

احساس می کنم

احساس می کنم
احساس می کنم
ای مرد بازگشته از سفر
چشمان مست، مست نشاط آفرین تو
از چشم های خسته من خسته می شود
احساس می کنم دروازه های عشق
بار دگر به روی دلم بسته می شود
احساس می کنم، احساس می کنم
باور نـمی کنم.



کریمه ویدا

در سال ۱۳۳٤ در شهر مزار شریف به دنیا آمد. آموزش خود را در لیسه سلطان مرضیه و سپس دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گذراند. سپس به عنوان تهیه کننده و گوینده در رادیوی افغانستان شروع به کار کرد. در سال ۱۳۵٦ برای فراگیری رشته کارگردانی و برنامه های تلویزیونی به ژاپن رفت. وی از جمله نخستین گویندگان اخبار و تهیه کنندگان برنامه های ادبی رادیو و تلویزیون است. در سال ۱۳٦۲ افغانستان را ترک و در سال ۱۳٦۵ به آمریکا مهاجرت کرد. اکنون مشغول تحصیلات دانشگاهی است.

مجموعه های شعر او عبارتند از: «آیه های منسوخ»، «غزل غزلها»، «نگاه آینه»، «اضطراب فصل ها»، «پشت درهای بسته»، «جنازه های بی تابوت»، «خنجر و خواب» و «باغ خار». وی به نام کریمه طهوری نیز شعر سروده است.

نابهنگامی

نه آن سنگی
که به سویم پرتاب شد
نه آن شلاقی
که بر پشتم فرود آمد
مرا دردی افزود
ولی؛
این نگاه تماشاگران حادثه بود
که پیش از اصابتِ بر تن
زخمم می زدند.

نه؛
ناپاک کجا بودم من
آنان؛
ناپاکم می دیدند.

آیه های منسوخ

نفرین سرنوشتت را
کدامین دست رقم زد
ای خاکِ خاکسار!
که واژهء بخت را در آن
شمایل
سیاهگون افتاده است.

کدامین پاداش نکوکاران را
که تن هزار پاره ات را
مرغان لاشخور بسیار
به کمین برنشسته اند
و اسقاطیان؛
جنازه ات را
فرصت دیدار می کشند

* * *

ماه:
در ابتدای مدار خویش
خاکستر شد
و خورشید:
آتش پراکندهء انفجاری گردید
رهاشده در دست سرگردانی

آنگاه
تاریکی
بر زمین مستولی گشت
و اهریمن
بر فراز شهر
سایه گسترد
باغ ها؛ در سبزی خویش پژمردند
رودها؛ در مستی شان
گندمزارها؛ در جوشش نطفه هایشان
و آبها؛
در زلالیت آبی خویشتن
خشکیدند
لبان پنجره
از کلام وحی
خالی ماند
و دهانِ باد
بوی مرگ و کافور آورد

دوشیزگان؛
در سیاهسارِ زیرزمینی ها
مدفون کردند
زیبایی شان را
و زنان؛
در حسرت جفت هایشان
درمانده و تنها
پیر شدند

و میدان ها؛
از مردان
پُر و خالی
گردیدند.
انتظار؛
در بستر فردا و فرداها
پوست انداخت
و عصای معجزه را
مارهای تردید
خوردند
و دیگر کودکان
از یاد بردند
طعم شیر و عسل را
و نان؛
کلام آسمانی شد.
آنگاه؛
شیاطین برگزیده
با کتیبه های بُرنده
در دست های شان
به نگهبانی گلّه شتافتند

و نومیدی
جای خالی ایمان را
پُر کرد.
عفت را در چارراه ها
به دار آویختند

و عشق را در شارع عام
زیرکانه دست بریدند
روی آیینهء ماه
قیرابهء شب پاشیدند
و خود
به ویرانه های شهر وحشت شتافتند
و گنج های جسد یافتند.

آنگاه
نومید و هار
بر گُردهء ورم کردهء زمین
پا کوبیدند

چنانکه
چنگیزیان در گور
گردن به سپیدرویی
برافراشتند
و داغداران
تاریخ را
افسانه
پنداشتند.

* * *

آه، ای قربانی معصوم!
پیش از آنکه چشم بسته
به قربانگاهت برفرستند

از سرمهء بینایی
چشمم روشن دار
و بدان
آنکه به مهربانی
دست به سوی تو می یازد
نـجات دهنده ایست
که خنجر
در آستین دارد
و آنکه شمشیر دشمن
از گلوگاه تو برگرفت
با پنبه
به هلاکت
کمر بسته است.
و فاتـحان - دلالان خاك و برادر-
شاهان هفتگی و ماه
با قبای مندرس دیرین
بار دیگر
بیداد را
بر مسند داد
برنشستند
آنگاه؛
برگی بر ضخامت گندیدهء تاریخ
افزوده شد
و شهر:
در ذهن متعفن عصر
فرو رفت

خنجر و خواب

به ساحلش کشانید
شیره‌ء از جان خود
بر زخمش نهاد
و زیر آسمان برهنه‌ء خدا
با او خوابید
زن عاشق.
با بوسه‌ء ماه
چشم گشود
زنِ عاشق
خودش را یافت.
شب را و جنگل را
و خنجر را
فروشده در قلبش.
فریاد زد زنِ عاشق:
دردم همه از کُندیِ خنجر بود
نه خنجر زدن...
کوه؛ فریاد زد
چنان که جنگل از برگ تهی شد
و دریا؛
از اشك لبریز.
* * *
دریا؛ زن عاشق را در آغوش کشید
آرام...
و دیگر زن؛
نه از خنجر نالید
و نه
از تنهایی

حفیظه هجوم

بازگو از شامِ تار بی سحر

ای رسیده از دیار دردها
آمدی خوش مرحبا صد مرحبا
ارمغان ما چه آوردی؟ بگو
زآنچه دیدی اندرو زشت و نکو
بازگو از کابل مینو نشان
بازگو از خطه آتش بـجان
بازگو از کابل زیبای ما
بازگو از مدفن آبای ما
بازگو از قصه های شور و تلخ
تا چه دیدی بروی از بیداد چرخ
بازگو از مردم دیده ضرر
بازگو از ظلم و آزار بشر
بازگو از کشتگان بی گناه
از سیه کاری خصم روسیاه
بازگو از ناله های نیمه شب
بازگو از غصه و رنـج و تعب
بازگو از چشم گریان پدر
بازگو از شامِ تار بی سحر
بازگو از کودك شیرین زبان

تا چه آمد بر وی از جور زمان
بازگو از پیرمرد بی نوا
بازگو از دردمند بی دوا
بازگو از نوجوانان وطن
بازگو از لعبتان سیم تن
بازگو از طفل محروم از پدر
بازگو از مادر خونین جگر
بازگو از نونهالان چمن
بازگو از گلشن و باغ و وطن
بازگو از ناله بیوه زنان
بازگو از بار اندوه گران
بازگو از درد و آلام و محن
بازگو از شاعر خونین کفن
شاعر عاصی که عصیان کرد و رفت
صد هزاران دل پریشان کرد و رفت
گلبن شعر و ادب پژمرده شد
گلشن فرهنگ ما افسرده شد
شعر او شورافکن هر انجمن
آتش افروز دل هر مرد و زن
شعر او غوغاگر نسل جوان
چون مسیحا مرده را بخشیده جان
شعر او پرتوافشان چون کوه طور

وادی سینا از او بگرفته نور
نکته سنج و بذله گوی و خوش کلام
گشته مفتون کلامش خاص و عام
گو بیان آن مرغ خوشخوان وطن
شد شهید جنگل زاغ و زغن
بازگو از دیدنیهایت تمام
مختصر از داستان ناتمام

حاذقه هراتی

در سال ۱۳٤۰ هجری قمری در هرات به دنیا آمده است و در همین شهر نیز وفات یافت. از آثار او کتاب های حیات سوزان و همکاری ملت را می توان نام برد. کلیات وی حاوی ۱۲ هزار بیت و چندین مقاله به زبان های پشتو و دری است.

از خواب گران خیز

ای دل ز بلاغت به صناعت نظرانداز
از دامن غیرت بزراعت ثـمرانداز
از جوف قضا تیر هدف زن بصفت غیر
در کشف فلز لرزه به کوه حجر انداز
از پود و کلور بگذر، رو سنگ شکن باش
از کسب صناعات به دل شور و شر انداز
میپوش برك، باش بکرباس مزین
از البسه غیر، ملامت به سر انداز
در بحر ادب غوطه زن و علم به چنگ آر
در زورق دل کیسهٔ درّ و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت
از خواب گران خیز و به فردا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر ز ملت
با فکر و خرد، هوش به سوی هنر انداز
ابیات تو «حاذقه» دُرّ است و رُطبّ است
زان دُر و یکی قطره به کام بشر انداز

محجوب هراتی

وی در نیمه اول قرن سیزدهم در شهر هرات پا به عرصه وجود نهاده و در سال ۱۲٦٤ هجری در همان شهر چشم از جهان فرو بسته است. محجوب دختر اسکندرخان (نظام الدوله) از افراد متنفذ و سرشناس هرات بود و برادرش علی قلی خان نام داشت.

محجوب با کمک و راهنمایی برادرش به وادی شعر و سخنوری قدم نهاد و به غزلسرایی پرداخت. وی هنگامی که هنوز در مرحله نوجوانی به سر می برد، با مردی ظاهراً تندخو ازدواج کرد و پس از مدتی کوتاه درگذشت.

هجران

رفیقان بر لب آمد جان ز هجران ولنگاری را
که می گوید بر آن بی رحم حال جان سپاری را
نه از بختم سرِ یاری، نه از دلدار غم خواری
بود مشکل بسربردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یادآور بقید افتادهء دامت
کشد از محنت هجران اسیر خسته زاری را
جفا از حد فزون کردی بیا یك ره وفا آموز
دوا کن درد افگاران مسوزان داغداری را
گذر کن جانب محجوب ای دلبر زیان نبود
اگر باری بجا آری دل امیدواری را

بت جفاکار

برده از کفم ای دل باده نوش مدهوشی
یار نازك اندامی سرو گل بناگوشی
شوخ عنبرین مویی تندخو جفاجویی
ماه رو سمن بوئی سیمبر قباپوشی
آفتاب کنعانی دلبر سخندانی

نازنین تن و جانی نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری یاسمین بر و دوشی
خنجر جفا بر دست شیشه وفا بشکست
نالهای عشاقش میرسد بهرگوشی
من قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی
در فراق آن مهرو از جفای آن بدخو
طرفه حالتی دارم گویم ار تو بینوشی
جان اسیر رنجوری تن بقید مهجوری
دل از آتش دوری هر زمان زند جوشی
مست یك شبی برخورد گفتمش که ای بد عهد
از تغافلم تا چند بگذری و رخ پوشی
از سر وفا یکره پرسشی کن از حالم
جام دوستی مشکن قول کس مکن گوشی
در شب امیدم نیست جز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی
همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا ز لعل نوشینت بوسه ای تو بفروشی
ای بت جفاکارم از غمت بسی دارم
یاد میکن از «محجوب» بگذر از فراموشی

ای مرد

دیدی آن پیمان گسل از یاری ما عار کرد
از نظر انداخت ما را با دل اغیار کرد
آشنایی کرد اول تا قرار از جان ربود
گشت چون آرام دل بیگانگی اظهار کرد
از برم رفت از تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم به راهش از قفا خونبار کرد
بی سبب رنجید آن بدخو به من واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد
گفتمش مرد از غمت «محجوب» گفتا مرد مرد
ای خوش آن عاشق که او جان را فدای یار کرد.



محجوبه هروی

در سال ۱۲۸۵ در بادغیس هرات متولد شد و در سال ۱۳٤٥ در همین شهر فوت کرد. نامش صفورا بود و از سن ١٤ سالگی شعر می سرود. نخست عضو انجمن ادبی هرات و سپس به آموزگاری در دبیرستان های دخترانه هرات پرداخت.

در زمان حیاتش مدرسه ای را در کابل دایر کرد. محجوبه یکی از شعرای نامدار معاصر افغانستان است که اشعارش بالغ بر سه هزار بیت است. دیوان محجوبه هروی در سال ١٣٤٧ توسط محمد علم غواص در هرات به چاپ رسید.

نرگس مست

ما را که دل از دوری دلدار فگار است
کی شوق گل و میل تماشای بهار است؟
بر سبزه چسان پا نهم از بهر تماشا
بر پای دل از سوزن مژگان تو خار است
کارم ز ریاحین و بنفشه نگشاید
کز کاکل مشکین تو صد عقده بکار است
آنرا که دل از جعد سیاه است پریشان
زلفین خم اندر خم سنبل بچه کار است
از طوبی و شمشاد و صنوبر چه برد حظ
آنرا که هوای قد دلجوی نگار است
از عبهر و از نرگس و بادام چه حاصل
ما را بسر از نرگس مست تو خمار است
مشتاق ترا زمزم و کوثر نکند سود
کو تشنهء لعل لب جان پرور یار است
«محجوبه» کجا میل کند سوی گلستان
چون داغ بدل از غم آن لاله عذار است

بیم و امید

هر شب از هجران تو دل در برم خون می شود
چشم من از گریه همچون رود جیحون می شود
گر نسازی از لب جان بخش خود دردم دوا
کی علاج من بدرمان فلاطون می شود
نیست ممکن ماه من مهرت رود از خاطرم
عشق تو اندر سرم هر روز افزون می شود
هر که بر رویت نگاهی کرد ای لیلی عصر
از غمت دیوانه و شیدا و مجنون می شود
وانکه آوازت شنید ای خِسرو شیرین زبان
منزلش فرهاد وَش در کوه و هامون می شود
بیم هجرم کشت و امید و صالم زنده کرد
می ندانم کانتهای کار من چون می شود
گفته بودی می شود «محجوبه» رسوا از غمم
پیش ازین رسوا نبود ای ماه اکنون می شود ؟

مکتوب ناخوانده

شهر بر من تنگ شد آهنگ صحرا می کنم
روی صحرا را ز اشك خویش دریا می کنم
در گلستانی که بر یاد رُخت خوانم غزل
بلبلان را بر نوای خویش شیدا می کنم
نیستم زاغ و زغن تا مایل سُفلی شوم
من همای اوج قدسم میل بالا می کنم
سرو چون قد می فرازد در میان بوستان
من خیال قامت آن سرو بالا می کنم
منکه مخمور نگاه نرگس مست توام
کافرم گر التفات جام و صهبا می کنم
قامتت سرو و رخت گل، زلف سنبل، غنچه لب
من تماشای گل و گلشن درینجا می کنم
آه، یك غم نامهء ما را نخواندی از غرور
گر من از بهر تو صد مکتوب انشا می کنم



راحله یار

در سال ۱۹۶۱ در کابل پا به جهان گذاشت. آموزش ابتدایی را در شهر تالقان ولایت تخار و سپس دبیرستان و دانشکده ادبیات را در کابل به پایان رساند. وی از کودکی شعر می سروده است. «جوانه های سرود» اولین اثر شاعر در سال ۱۳۷۰ در کابل به چاپ رسیده است. وی همان سال ترک دیار کرده و در غربت به سر می برد. آخرین اثر او «کوی غربت» نام دارد که چکامه های نوروزی است. وی چهار فرزند دارد و اکنون در آلمان به سر می برد.

ترانه اطفال

ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم — از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم — از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

جنگ آشیان و مأمن ما را خراب کرد
چشم هزار همچو منی را پر آب کرد
ویرانه کرد گلشن و باغ و بهار ما
ما را اسیر وادیِ وهمِ سراب کرد — از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم — از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم — از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

رحمی به ناله های من و بیقراری ام
لطفی به قصه های غم و دل فگاری ام
بر طفلکان میهن آتش گرفته ام
بر ناامیدواری و چشم انتظاری ام
ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم — از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم — از جنگ خسته ایم

از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

ما برگ زرد شاخه بشکسته قامتیم
در زیر بار حادثه غرق ملامتیم
هر جا روم ز طعنه دل کوچکم تپد
آزرده زین قوانین و «عدل و عدالتیم»
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

هشت مارچ*

هر نفس ضربه غم در دل بیمار مباش
شاهد مردن مرغان گرفتار مباش

شور عشق ار به دلت هست مرو از بر ما
از چنین همنفسان خسته و بیزار مباش

تا نرنجد دل یاران ز گل صحبت تو
نکته سنجیده بگو در پی آزار مباش

ما که هر دم دل خود در دم تیغی نگریم
تو دگر هموطنا! بر جگرم خار مباش

ای که چشمت به دلم تخم وفا میکارد
گر نئی مرهم دل زخم دل آزار مباش

رنج ما درد و غم و محنت ما هر دو یکیست
در میان من و خود پارهء دیوار مباش

چارهء دشمن مکاره ببایست نخست
یار ما گر نشوی همدم اغیار مباش

* هشت مارچ، روز جهانی زن.

اسیر

عزیزم خواهرم ای همدم راز
تو ای درد و غمم را قصه پرداز
تو ما را مونس و غمخوار جائی
تو تنها سوز جانم را بدانی
تو نیرو و صدا و هست و بودی
تو با من رشته های یك وجودی
اگر جسماً جدا از خوان مایی
یقین دارم چو جان از آن مایی
من اینجا در میان صخره و سنگ
پر و بال و دلم بشکسته از جنگ
به جای آب و نان، آتش به جان است
چو باران از دو چشمم خون روان است
فغانم در گلو پیچیده از درد
ز بیداد زمان درکلبهء سرد
درم بستند به کلکین قیر کردند
نفس را در تنم دلگیر کردند
فرار از نور دادندم به چاهی
که بی خورشید ماندم در سیاهی
درون گور نمناکم نهادند
چو جسمی زنده در خاکم نهادند
نه مردی دستگیر و یاور من

نه عشقی در دل خوش باور من
به بیماری نمی یابم حبیبی
نمی یابم رهی سوی طبیبی
گناهم غیر زن بودن چه باشد؟
سزایم در لجن بودن چه باشد؟
کنون گر تو نگردی دستگیرم
اسیرم من، اسیرم من، اسیرم

لیلا یلدا

در سـال ۱۳٤۳ در کـابل به دنیـا آمـد. وی به فـارسی و پشـتـو شـعـر می گوید.

عشق

با سیه چشمان خود خواهم که مدهوشت کنم
با سپیداندام خود یك شب کفن پوشت کنم
مست میلرزد تنم در خواهش این اشتیاق
جامها می از لبانم جان من نوشت کنم
من سراسر شور و شوقم اندرین ویرانه گی
با گل گلبوسه ها چون باغ گلپوشت کنم
پرده های عفت و این دشمنان جان من
ناصحا این حلقه را من سخت در گوشت کنم
آه من دیوانه ام تو زان یار دیگری
صبر خواهم از خدا تا که فراموشت کنم

لندی ها

«... از نظر فورم لندی شعر فولکلویست و شعر فولکلوری آن ساحه پهناور از احساس و شیفتگی بی پایان است که توسط صدها هزار انسان پایه گذاری شده است، از نخستین بوسه ها ، عشق ها ، خنده ها و شادی ها و از آغازین سرشکها ، اندوه ها و دردها.

«لندی» تك بیت های شفاهی پشتوست که در قالب آوازها و آهنگ های گوناگون از باستان تا زمان ما رسیده است. و پشتون ها بدان لندی، تیکی، مسری، تپه، آواز، بدله، سندره و غیره نام داده اند. کلیه لندی ها با قافیه همسان (ه) و (نه) یعنی میم معه هاء غیرملفوظ و نون معه هاء غیرملفوظ آخر می شود و از دو نیم بیتی نابرابر نه هجایی و سیزده هجایی تشکیل شده است و تعداد آن از صدهزار تجاوز می کند. هیچ پشتویی وجود ندارد که چندتایی از لندی را به خاطر نداشته باشد.

در تك بیت های شعر فولکلوری ملل آسیای جنوبی و مرکزی تنها تك بیت های فولکلوری پنجابی به نام «ماهیا» به «لندی» شباهت نزدیك دارد. اما به هیچ صورت لطافت وسعت و غنای هنری را ندارد. شاید شباهت میان «لندی» و «ماهیا» به «لندی» شباهت نزدیك دارد. اما به هیچ صورت لطافت وسعت و غنای هنری لندی را ندارد. شاید شباهت میان «لندی» و «ماهیا» ریشه تاریخی داشته باشد و از جایی که پشتون ها و قبائل شمال نیم قاره هندوستان اصالت آریایی دارند، از امکان دور نیست که این اشعار فولکلوری از فرهنگ واحد آریایی نشأت کرده و با گذشت زمان و انشعاب تاریخی زبان ها به تفاوت کنونی رسیده باشند.

لندی از لحاظ شناخت و توصیف انسان و بیان عوالم درونی و بیکران او، و ستایش آنچه ما به نام زیبایی می شناسیم و در اوج سروده های فولکلوری پشتو قرار دارد. لندی ها معمولاً به سه بخش زنانه، مردانه و بخش مشترك میان مرد و زن تصنیف می شوند. مطابق به پژوهش های من پنجاه و دو درصد لندی ها اصالت زنانه دارند یعنی توسط زنان آفریده شده، به زندگی، پندارها ، بیان احساسات، دلدادگی و اعتراض

او علیه مرد وقف شده است. اصناف فولکلور منظوم پشتو به خصوص «چغیان»، «ساندی» و لندی های زنانه به بیان وسیع شرایط دشوار زندگی پرداخته از خشونت علیه او و بلنددستی و برتری و ناروای مرد پرده برداشته است.

هیچ گونه ای از فولکلورهای افغانی چون لندی ها به قبول عامه و استفاده وسیع نرسیده است. به خصوص کرکتر تعمیمی آن موجب شده است که تمام طبقات و اقشار اجتماعی به آن روی آورند و در آفرینش آن سهم بپردازند.

بسیاری از فولکور شناسان افغان باورمندند که لندی افغانی بخش مهمی از ثروت ادبیات عامیانه بشریت است و می توان با سربلندی آن را به حیث فراورده تجربیات و ارثیه گرانبهای مردم ما به جهانیان ارائه کرد.

یکی از خصوصیات عمده لندی فطرت آهنگین آنست که بدون تکلف در قالب ده ها میلودی می نشیند و به هنرمندان موسیقی و آواز امکان می دهد تا ملودی های جدیدی از آن بیافرینند.

فرح افندی موسیقی شناس ترکی مقیم افغانستان عقیده داشت که هیچ شعر و ترانه فولکلوری در قلمرو و ترانه جغرافیایی ما از لحاظ پذیرش و پرورش آهنگ موسیقی، غنای تغزلی و زبان صادقانه و هیجان آفرین خود پروازگاه بلند لندی را ندارد. وقتی برای نخستین بار با این خصوصیت لندی ها آشنا شدم و آنها را در مقایسه با داشته های مشابه ملل و اقوام دیگر قرار دادم باعث حیرت من گردید. لندی ها احساسات، عواطف، دردها، رنج ها و پندارهای آدمی را از زندگی خیلی ظریفانه درجه بندی کرده و او را با تمام خوبی ها و خطاهایش به نمایش گذاشته است.

سپس از نظر درونمایه تاریخی، لندی ها رشته های ظریفی اند که ما را تا عمق گذشته باستانی ما راهنمایی می کند.» *

* سلیمان لایق، «لندی ها: الگوی جهان بینی پشتون»، در کتاب *پژوهش در فرهنگ باستانی و شناخت اوستا*، به کوشش مسعود میرشاهی، پاریس، انجمن رودکی، ۱۹۹۸، صفحات ۵۸۰-۵٤٦.

سترګې دې ووځه راته ګوره

تر سالو لاندې لکه ګل ولاړه يمه

ســـــويم بـنـگـر اگـــــر نـه اى كـــــور

ايســـــتـــــاده چـو گـل بـه زيـر شـــــالـم

ټينګه مې ونيسه په غېږ کې

ما د بېلتون په سړوبې لمبلي دې نه

مـــــرا انـدر بـر خـــــود تـنـگ بـفـــشـــــار

بـه آب ســـــرد هـجـــــران شـــــســـــتــــه ام

د مخ هډوکي مې ښکاره شول

اوښکې سېلاب باندې راخې غوښې ترې وړينه

اين ســـان كـه شـد برهـنه مـرا اســـتـخـوان روى

ســـــيـلاب اشك برده هـمـــه گـــوشـت هـاى مـن

زه خو لا پټه پټه ژاړم

زما په اوښکو باندې باد کوکې وهينه

مـن اگـــــر دارم نـهـــــانـى گـــــريـه هـا

بـاد بـر اشكم فـــــغـــــان ســـــر داده است

په زړه کې سل تدبيره وکړم

تقدير زما د تدبير ستنې ماتوينه

در دل از تدبيـــر مـى ســازم فـراوان كـــاخـــهـــا

مـى كـنـد تـقـــديـر ويـران كـــاخ تـدبـيـــــر را

اشنايه لاړې اسماني شوې
چې اسمان مځکې ته راځي قيامت به شينه
نگارا آسمان رفتی و گشتی دور از نزدم
قيامت می شود، چون آسمان سوی زمين آيد

پاس په بنگله کې فرياد خېژي
يا رنځوران دي يا مين له ملکه ځينه
می رسد فرياد ها از خانه بالا بگوش
هست کس بيمار! يا عاشق ز کشور می رود

پر لارې ځم بدن مې رپږدي
رنځوره نه يم د يار غم مې رپږدوينه
می روم بر راه سر تا پای می لرزد تنم
نيست بيماری، غم دلدار ميلرزاندم

تا د سفر موزې په پښو کړې
د زېړو گلو باغ په چا سپارې مينه
موزه بهر سفر بپای کردی
چه شود سرنوشت اين گل زرد

جانان چې ځي مخ ته دې ښه شي
زړه يې زما په زلفو بند دی را به‌شينه
می رود يارم خدا باشد نگهدارش مگر
بازمی آيد، دلش در بند زلفان منست

بارانه وروورو پرې وريږه
په مسافر اشنا مې نه شته دالانونه
بر سرش آهسته ای باران زورآور ببار
بر سر يارم نباشد سقف و دالان در سفر

جدايي راغله لارې دوه شوې
مرگ مې قبول دی جدايي نه قبلومه
راه ما از هم جدا شد، وقت هجران ميرسه
مرگ را دارم قبول اما جدايی مشکل است

د پېشلمي اورونه بل شول
زه خواره ناسته مرور پخلا کومه
صبحگاهان شد، خلايق آتش افروزند و من
آشتی با خود ندارم دلبر آزرده مرا

د لويې لارې مسافره
په ديدن موړ شوې که مخ بيا درواړومه
ای مسافر سير شد چشمانت از ديدار من
يا بگردانم بسويت باز روی خويش را؟

د نيمو شپو سندرې خوند کړي
څوك به مين وي څوك به ورك له ملکه وينه
دلنشين باش سرود نيمه شبگاهان که هست
نغمه عاشق و يا گمگشتهء دور از وطن

زلفې مې تاو کړې کږې نه شوې
د مسافر اشنا په سر دې خیر وینه
زلفـــان مـن چرا نپـــذیرفت پیـچ و تـاب
یـارم مـــســـافـــر است بدور از گـــزند باد!

زما د لېږې وطن یاره
رنگ مې دې هېر دی په نامه دې ناسته یمه
ز پیشم رفتی و دور از وطن گشتی کجا هستی؟
به نامت می نشینم، گرچه رنگت رفته از یادم

سپوږمیه سروهه راخېژه
زما لالی د لویو غرو مزل کوینه
ســـر بزن ای مـــاهتـــاب و شـــو بلند
یـار مـن در کـــوهـــا دارد ســـفـــر

سبا مې بیا د کډې وار دی
په سر به پنډې چلوم په زړه غمونه
نوبت کـــوچ است و فـــردا مـــیـــروم
بر ســـر خـــود بـار و در دل غـم بـرم

مسافر تلې در جگه نه شوم
په زړه مړه وم ما ویل تل به دیدن وینه
چون تو می رفـتی ترا تا در نکردم همـرهی
ســـیـــر دیدار تو بودم دایـمش پنداشـــتم

ای مسافره اشنا راشه

در پسې ژاړي د وطن همزولې جونه

سوی ملك خویش ای یار مسافر بازگرد

اشکریزان دختران همسنت بهر تواند

جانانه جنګ نه په شانه شې

چې د همزولو را له نه شي پېغورونه

ز میدان رونگردانی نگارا

که تاب طعن همسالان ندارم

چې جنګ ته ځې خولګۍ مې واخله

چې تږی نه شې د هجران په میدانونه

چون به سنگر می روی لبهای میگونم ببوس

تا به میدان های هجرانم نگردی تشنه کام

ټوکرې ټوکرې په تورو راشې

چې پرهارونه دې ګنډم خوله درکومه

زخمها خورده به شمشیر ز میدان برگرد

که لبت بوسه کنان زخم تنت را دوزم

د شونډو سور شربت به درکړم

که له مورچله دې بری راوړی وینه

گر به پیروزی ز سنگر بازگردی سوی من

شربت لبهای سرخم را نثارت می کنم

ځوانانو يو تر بل جارېږئ
ما د مجلس ځوانان ليدل چې خاورې شونه
برمتابيد ای جوانان سر ز مهر يکدگر
رفته بسيارند از اين مجلس به زير خاکها

چې په دنيا په ښه رانغلې
بيا مې د شناختو په سر مه‌وهه لاسونه
خوبی چو نديدم ز تو در زندگی خود
هشدار، که بر سنگ مزارم نزنی دست

ته به د کوم مجلس څراغ يې
زه د هجران په تاريکه کې ناسته يمه
چراغ بزم که هستی، ندانم ای دلدار
منم نشسته به تاريکنای شام فراق

د ماز يگر ژېړيه لمره
په روغو وايه د رنځورو سلامونه
روز شد بيگاه ای خورشيد زرين چهر شام
تندرستان را بر باری زرنجواران سلام

د جانان کور په لمر خاته دی
سبا د لمر رڼايي راوړي سلامونه
خانهء يارم به سوی مشرق است
هر سحر خورشيد او آرد سلام

گوتې به پرې قلم به مات کړم
کاغذه تا که جانان ونه ژړاونه
من مى شكنم خامه، سپس مى بُرم انگشت
اى نامه اگر يار مرا گريه ندادى

زه همغه مسته ليلا يم
که مې رنګ زېړ دی له اشنا نه بېله يمه
من هماى ليلاى مستستم كه بودم پيش از اين
رنگم ار زرد است از دلدار دورافتاده ام

که په ژړا جانان مونده شواى
ما به له اوښکو په مخ جوړ کړاى سېلاوونه
دلبر گمگشته گر با گريه مى آمد به دست
از سرشك خود روان مى ساختم سيلابها

ستا د راتلو په انتظار کې
سپوږمۍ ته ګورم شپه سبا راباندې شينه
در انتظار آمدنت من تمام شب
تا صبحدم من نگاه به مهتاب مى كنم

زما او ستا تر منځ شول غرونه
سپينې سپوږمۍ ته سلام کړه سلام به کړمه
كوه ها بين من و تو شده حايل جانا
بِه كه ما هر دو فرستيم به مهتاب سلام

زړه مې هلته دی چې ته يې
نصيب قسمت مې له تا لرې گرځوينه
به هرجـــا کـــه باشی دلم پيش توست
مـــرا قـــســمت از تو فکند ســست دور

اسمان ته وگوره چې شين دي
داسې مې زړه درپسې شين دی وبه‌مرمه
آنچنانی کـه شـفق رنگ بگيـرد در شـام
جگرم خـون شـده در هجـر تو من می مـيـرم

بېلتانه غرونه په ژړا کړل
څکه د ځمکې په مخ ډکې ولې ځينه
کـوه ها از دوری دلدادگـان گـريان شـدند
می روند اکنون لبـالب جـويبـاران در زمين

بېلتانه وسوم غم ايرې کړم
رضا د باد ده چې مې هر لوري ته وړينه
فـراق سـوخت مـرا ، رنـج سـاخت خـاکسـتـر
رضـا به باد بدادم، به هر سـويم کـه برد

باده پر باد مې سلام وايه
په هغه باد چې د اشنا په لوري ځينه
ســلام مــــرا ای يـاد بـر بـاد بـر
بـر آن باد کـــو ســوی جـانـان وزد

بېلتون دې وسومه جانانه
سرې اوبه د وصل راوړه مړ به شمه
آتش هجرت مرا اندر شرار افکند و سوخت
مردم آخر آب سرد وصل خود بر من بریز

په پخوانو سترګو مې ګوره
که رنګ مې ژېړ وي ستا غمو به کړی وینه
سوی من ای یار، با چشمان پیشین درنگر
گر رخم زرد است هجران تو زردش کرده است

په هر ګړی چې را په یاد شې
کمیس لمبه شي تن مې اور واخلي مینه
هر لحظه چو به یاد من آیی نگار من
پیراهنم شرر شود و در دهد مرا

تا وې نن ځم سبا به راشم
جانانه میاشتې دې شمېرم تېر شوه کلونه
تو گفتی : می روم امروز و فردا بازمی آیم
شمار ماه ها کردم حساب سالها دارم

توره راواخله سر مې پرې کړه
د جدایي خبره مه کوه مینه
به تیغ تیز جدا کن سرم ز پیکر من
مگر سخن ز جدایی مگوی ای محبوب

چې زه کور نه یم ته رامه شې

تا له به کور په بنهو څوك جارو کوینه

گـر نبـاشم خـانه، ای دلبـر، به دیدارم مـیـا ،

رهگذارت را کـه خـواهد روفت با مژگـان خـود

څراغه بلې لمبې وکړه

وروستی دیدن دی بیا به نه وي دیدنونه

پرتوت را ای چراغ، امـشب نـمـا پرشـعله تر،

واپسین دیدار یار است این دیگر دیدار نیـست

دیدن په لك روپۍ ارزان دی

پلو مې باد واخیست وړیا دې ولیدمه

دیدن رویم بـه یك لـك روپیــه هم ارزان بـود ،

بـاد یـکسـو چادرم زد ، رایـگان دیدی مـرا

زما د غرونو پنا یاره

سپوږمۍ ته گوره زه په بام ولاړه یمه

در مـیـان من و تو چون کـوهـا حـایل شـدند

کن تـمـاشـا مـاه را ، مـن هم به بام ایستـاده ام

زما د یار د راتلو بږغ دی

پر سترگو خم په بنهو لار جارو کومه

هر طرف آوازه است : امــروز یـارم مـی رسـد

مـی روم با چشم و ره جـارو به مـژگـان مـی کنم

ږلی د یار له لوري راغله

خلك ترې تښتي زه يې مخې ته ورځمه

ژاله می آید ز سوی کوی یارم در شتاب

دیگران اندر گریزند و روم من پیشواز

—— لام به درته وکړم

جانان مې مه رسوا کوه ماته راځينه

آخر ای مهتاب، عذرم کن به احسانت قبول

می رسد یارم به کویم امشبش رسوا مکن

ستا په دیدن به مړه نه شم

که تمامي وجود مې سترګې شي مينه

من نخواهم شدن ای یار، از دیدار تو سیر

گر سراپای وجودم همگی چشم شود

که دیدن کړې گودر ته راشه

زه به منگی په لپه وروورو ډکومه

کنار چشمه ساران آی، اگر دیدار می خواهی

کنم با دست خود پرکوزه را آهسته آهسته

نن مې د یار د راتلو ږغ دی

لکه رېدی پیاله په لاس ولاړه یمه

هر طرف آوازه است، امروز یارم می رسد

زان به رنگ لاله من ساغر به دست ایستاده ام

اپت وهلي كښت ته راغلم

نه يې شينتوب شته نه هغه خوند راكوينه

چون رسـيـدم باز سـوی كـشت آفت ديده ام

نيـست سـرسـبـز و نبـاشـد لذت پيـشين در آن

اشنا مې بيا وطن ته راغی

زه په خندا يم نری سترگی توورمه

آشنـايم پس بـه مـيـهن آمـد و من خـوشـدلم

می كنم با سـرمـه شـهـلا چشـمـهـايم را سـيـاه

اشنايه راشه چې پخلا شو

خو چې مرگی په دنيا شته جدا به‌شونه

آشـتی كن، ايـن جـدائی تا بـكـی ای آشـنـا

مـرگ تا باشـد، ز يـكديگر جدا خـواهيـم گـشت

راخه چې بيا سره پخلا شو

مرگ راپسې دی نيمه خوا به‌شو مينه

بار ديـگر آشـتی كن، مـرگ در دنـبـال مـاست

قـهـر اگـر باشـيـم، جـانـا، بينوا خـواهيـم رفت

اختر خو راغی يار مې نه شته

د خندا ډكه خوله به چاته وركومه

عـيـد شـد، لـيـك نـگارم نـبـود در پـيـشـم

بـه دهـان كـی گـذارم لـب پرخـنده خـود

مرور یار که مې پخلا شي
زه به په سرو شونډو زارۍ ورته کومه
گـــــر آزرده یـارم کـنـد آشــــــتی
بـرش بـا لـب ســــرخ فــــردا مـی کـنـم

د خدای په لویه پاچاهي کی
زه کمنصیبه لا بې یاره ناسته یمه
پادشـــاهی خـــدا بی مــــرد و بی پایان بود
لیکن از بدقـــسمی یاری نصـیب من نشـد

و ما ته مه قهرېږه موري
په تاتېر شوي په ما اوس راغلي دینه
بر من مکن عـــتـــاب، تو ای مــادر عــزیز
بر تـو گـذشـتـه و بر من اکنون رسـیـده است

یا مې د یاره سره یارکړې
یا مې د عمر پانه ژېړه کړې چې مرمه
یا بگردانیـــد، ای مـــردم مـــرا با یار، یار
یا بســـوزانیـد برگ عـــمـــر بدفـرجـام من

همزولو غم را سره یو کړئ
پلار مې ظالم شو په بوډا مې خرڅوینه
تسلیّم بدهیـــد، ای گـــروه همـــســـالان
مـــرا فـــرو شـــد، ظالم پدر به مـــردك پیـــر

آه مې توپان اوښکې درياب شوې
جهاز زما له تاوه صبر غرقوينه
آه من توفـــان شــــد و اشکـم چو بـحــــر
غـــرق ســازد کـــشـــتی صــبـــر مــــرا

اسمان ته لاړ ښو نه شته
د ځمکې مخ دې راته بلې لمبې کنه
راه رفتن نيـسـت سـوی آسـمــان، ای نازنين
شــعـله ســوزان برايم ســاخــتی روی زمين

بابا مې نه درکوي ياره
ولاړشه بابا باندې مې وکړه تاويزونه
نــمـی دهـد بـه تـو، ای يـار مـن، تـرا پـدرم
مـگر بـه سِـحـر توانی کــه راضــيش کنی

پټې دې گرو کړه ما واده کړه
که مې ترکاله زوی را نه وړ گرمه يمه
زمين خـويش گــرو کن، مــرا عــروسی کن
گــــر پدر نشـــدی تا بســـال مـــسـؤلم

ټوخې ونه کړې ياره چوپ شه
ستا په ټوخې به مې مور ويښه شي مينه
سـرفـه گر گـيـرد ترا ، خـامـوش باش و دم مـزن
کـز صـدای سـرفـه ات بيـدار گـردد مــادرم

په او سېلو مې اسمان شين کړ

ښايسته ستوري په لړزه شوله مينه

ز اه سـردم آسـمـان شـد نيـلـگون

لـرزه بـر انـدام اخـتـران فـتـاد

چې د وصال د پيالو وېش و

زه په زنځير د خپل قسمت تړلې ومه

چو شـد وقت تقـسـيم جـام وصـال

مـرا بود زنـجـيـر قـسـمت بـه پای

د تورو جنگ وای ما به وکړای

د نصيب جنگ دی وارخطا ولاړه يمه

جنگ با شـمـشـيـر اگـر مـی بود من آمـاده ام

جنگ قـسـمت پيش رو دارم هراسـان گـشـتـه ام

د اشنا مرگ راته اسان دی

چې دی ولاړ وي زه وبل ته وخاندمه

برای من چقـدر قـتل عـاشـقـم سـهـل است

کـه وی ببـيـند و لبـخـند سـوی کس بزنم

د تورو زلفو وار مې تېر شو

ځکه مې يار په کوڅه غلی غلی ځينه

چـو دوران زلف سـيـاهـم گـذشـت

نـگـارم رود خـپ خـپ از کـوچـه ام

زه پارسيوان سړی به نه کړم

په پرستنګي کې به دختر ناري وهينه

بـه شـــوهری نپـــذیرم دری زبان را مـن

کـه در لـحـافـچـه «دخـتـر» صـدا زند بر من

د اسمان ستوری مې کړې خدایه

چې همېشه د یار په سر ولاړه یمه

کـــاش اخـــتـــر آســـمـــان شـــوم من

تـا بـر ســـــر یـار خـــود بـتــــابم

سپوږمۍ د خدای روی مې دروږی

د دوو مینو تر منځ مه وړه مشالونه

بـه لـحـــاظ خـــدا، تـو ای مـــهـــتـــاب

بـین دلـدادگـــــان چـراغ مـــــبـــــر

د جانان مینه زلزله ده

زما یې وران کړل د زړګي نري برجونه

عـــشق یـارم بسـکـه لـرزانده مـــرا چون زلزله

برجــهـــای کـــوچك قلب مـــرا غلتـــانده است

غم دې له تا نه وفادار دی

ته کله کله غم دې تل را سره وینه

غـــمت بـهـــتـــر وفـــا دارد، کـــه هســتـی

تـو گـــه گـــاهی، غـــمت هـمــواره با من

اسمان کې ستورو غېږې ورکړې
ما ته بې ننګه اشنا غېږ نه راکوینه
اخـتـران آسـمـان رفـتند در آغـوش هم
یار بیغیرت چرا در برنمی گیری مرا آغوش

ټینګه مې مه نیسه په غېږ کې
تي مې واړه دي سږنی بالغه یمه
تنګ مَفشارم چنین، ای یار در آغوش خود
دختـر نوبالغم من، سینه هایم کـوچك است

دا بېګانی عجیبه شپه وه
د یار په غېږ کی لکه پاڼه رژېدمه
چه حـالتی شب دوشـینه داشـتم کـه تنم
بســان برگ در آغـــوش یـار می لـرزید

اشنا په ټوکو نه پوهېږي
ما په خورو زلفو واهه مرور شونه
مـحـبـوب مـگر شـوخی عـشـاق نداند
با زلف پریشـــان زدمش رفت ز پیـــشم

پر اوربل ورو ږمنځ را کاږه
هلته زما د زړګي کور دی وران به شینه
شـانه بر کـاکلت آهسـتـه بزن ای دلدار
خـانه قلب من آنجـاست خـرابش نکنی

جانانه روغ به لېونی شی
که د اوربل د پاسه کښېږدم ژېړ گلونه
ای نازنین نگار، تو دیوانه می شوی
گل های زرد اگر به خم کاکلم زنم

غنچه په باغ کې په خندا شوه
بلبل سینه پر اغزو بږدي ور له ورځینه
غنچه در گلزار خندان گشت و بلبل بی قرار
سینه ر ابر خار می ماند، بسویش می رود

د سرې غرمې خوب دې رایاد کړه
زما زلفانو ستا پر مخ سیوری کاونه
به یادآور تو خواب چاشتگاهت
که زلفانم به رویت سایه می کرد

اور چې بلېږي اخر مړ شي
زړه چې مین شي همېشه لمبې وهینه
فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر
فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر

اوس به دې یو موټی ایرې کړم
که خماري سترگې درواړوم مینه
ترا می سازم ای دلدار در یك لحظه خاکستر
اگر چشم خمارم را بگردانم به سوی تو

یو ځلې ببرته مخ راستون کړه
د سپېلني په شان لوګی درپسې يمه
ببين بار دگــر ســويم کــه تا من
ســپندآســا شــوم دود از نگاهت

پر مخ مې مه وهه ظالمه
د اوښکو ډکې سترګې چاته واړومه
مزن ای بی مروت اين قدر بسيار بر رويم
بگو چشمان اشکالود خود سوی که گردانم

جانانه ځان ته کفن جوړ که
ما په خمارو سترګو ډېر وژلي دينه
رو کفن آماده کنم از بهر خود جانان که من
کشته ام بسيار با چشم خمار خويشتن

د سترګو تور د زړه ملهمه
د جانان غمه په خندا دې تېرومه
نور چشم و مــرهم داغ دل زار منی
ای غم دلدار، من با خنده تيــرت می کنم

راشه دا ورك زړګی دې يوسه
زموږ کره نه شي د پردي زړونو ساتنه
پس بگير از خانهء ما اين دل گمگشته ات
ما دل بيگانگان را کی نگهداری کنيم

د غمو وربځ مې په زړه راغله
سېل مې له سترګو د رڼو اوښکو راځينه
ابر غم آنقدر بدل جای گرفت
کاز اشك زلال سیلم از دیده رود

زړه مې دا ستا خبرې غواړي
لکه للمي غنم چې غواړي بارانونه
دلم از تو طلب دارد که بنشینی سخن گویی
به سان گندم للمی که باران را طلب دارد

يار مې په سرو سترګو مين دی
زه به دا توري سترګې چېرته بدلومه
می پسندد چشمهای سرخ را دلدار من
در کجا تبدیل کنم چشم سیاه خویش را

برېتونه تاو کړه خوله مې واخله
په ناتاو کړو برېتو خوله نه درکومه
بروت خویش بتاب و بگیر بوسه ز من
که من لبم به بروت لمیده نسپارم

جانان په زين کې راته کوز شو
د جستو خوکې لګوم خوله ورکومه
يار من بر روی زین خود را به سویم کرده خم
تا لبانم را ببوسد، قد بلندگ می کنم

خدای دې زموږ کړه رنځور کړه
چې نرې برېت دې اړوم خوله درکومه
ای کـاش اگـر مـریض شـوی در سـرای مـا
تـا پس زنم بـروت تـو لـب بـر لـبـت نـهـم

خولګۍ مې ستا په شونډو سره ده
مور ته به وایم ما انار خوړلي دینه
لبـــانت دهـان مــرا ســرخ كــرد
بـه مــادر بگويم كـــه خـــوردم انـار

خوله مې سپين ږيري سرې يوړه
ځوانان ټولېږي چې ژوندی يې ښخوونه
پـيـــرمـــردی بـوســـه ای از من ربـود
نـوجـــوانـان زنـده در گـــورش كـنـنـد

جانان زما په خولګۍ مړ دی
عالمه مه يې لمبوئ شهيد به وينه
بـوســـيـــد لبم نـگـار و جـــان باخت
غـسلش مـدهـيـد كـو شـهـيـد است

جانانه راشه چې خوله در کړم
بېګا مې مړ په خوب ليدې وبېرېدمه
بيـــا بـوســه بـگيـــر از لبم كـــه دوش ترا
بـه خـــواب مـــرده بديدم، هـراسـنـاك شـــدم

د محبت په رنځ رنځوره
راشه چې در کړم د سورکو شونډو سرونه
سوی من بشتاب، ای بیمار عشقم، تا که من
با سر لبهای سرخ خویش درمانت کنم

د نیمو شپو راتګ دې جار شم
خوب مې پوره دی په راستی خوله درکومه
امدن های ترا در نیمه شب قربان شوم
بوست از اخلاص خواهم داد، خوابم پُره است

دیدن په لك خندا په زر ده
د سپینې خولې قیمت به نه معلومومه
دیدنم یك لك بها دارد تبسم یك هزار
قیمت یك بوسه خود را نمی گویم به کس

زما پر مخ دې پرهار جوړ کئ
ماښام به څه جواب و مور ته ورکومه
رخم بوسه بسیار کرده مجروح
به مادرم چه بگویم چو شب به خانه روم

زما په تشه خندا مسته
که خوله مې در کړه لیونی به‌شې مینه
از یك نگاه من که چنین سست گشته ای
دیوانه می شوی اګرت بوسه ای دهم

که مې خوله اخلې ژر يې واخله
منگی مې ولې ښوروې لمده دې کړمه
زودتر بستـان، اگر خواهی که گیری بوسه ای
کـوزه ام بهـر چه جنبـانی، مـرا تر سـاخـتی

سپينې سپوږمی ته شه خوله واخله
د کلا سيوري ته مې مه بيايه ډارنه
بوســه در پرتو مـــهـتـــاب بزن بر دهنم
مــبــرم در پس ديوار حـــصـــار، ای ترســـو

سپينې سپوږمی ته شه خوله واخله
زموږ دستور دی په رڼا خوله ورکوونه
بوســه گـرم از لبم در پرتو مــهــتــاب گـيــر
در فــضای باز و روشن بوسه دادن رسم مـاست

شه په ولاړې را اتر غاړه
په کښېناستو خولگی مزه نه را کوينه
برخـيــز و مـرا تنگ در آغـوش خـودت گـيــر
بنشـســتــه چو باشم ندهم بوســه کـسـی را

مساپر گله ستړی مه شی
ړومبی خوله واخله بيا به ووايې حالونه
خـوش آمـدی ز سـفـر، ای گل مـســافـر من
نخـست بـوسـه کن و بعـد از اين بيـان سـفـر

عالمه بل دستور مې ولید

په خولګۍ موړ دی د سرو شونډو سیل کوینه

عـجب رواج نـو آمـوخـتـه یارم، ای مـردم

ز بوسـه سـیـر شـدست و لبـانم نظاره کند

یار مې په ګلو کې ویده دی

د سپینی خولې شبنم به زه پرې اوورمه

یار من در باغ در بین گـلان خـوابیـده است

من ببـارم شـبنم لبـهـای خـود را بر سـرش

یار مې د سرو غنمو لو کا

سپینه خولګۍ سبا ناری ورته وروړمه

به کـــشـــتــــزار، نگارم درو کند گندم

لبــان ســرخ برایش برم به جــای نهــار

هلکه بد مې اموخته کړې

چې خوله در نه کړم مرور ګرځې مینه

نازت از بسکه کـشـیـدم، تـو بدآمـوز شـدی

خـاطر آزرده شـوی، گـر ندهم بوسـه ترا

په مرګ به دواړه سره ومرو

ارمان می دا دی چې وړومبی وروستی به شونه

مـرگ به هر دوی مـا می رسد امـا افـسـوس

گـر نـمـیـریم به یك وقت پس و پیش شـویم

خدای مې دې مرگ تر تا کړي وړاندې
چې سپینه خوله مې میراثي نه شي مینه
از خدا خواهم پیش از تو بمیرم ای یار
تا لبانم به دگر کس نرسد در میراث

ځوانانو یو تر بل جارېږئ
ما د مجلس ځوانان لیدل چې خاورې شونه
برمتابید ای جوانان سر ز مهر یکدگر
رفته بسیارند از این مجلس به زیر خاکها

چې جانان مري ما یې کفن کړي
چې په یوه لحد کې دواړه خاورې شونه
سازید مرا کفن چو یارم میرد
تا هر دوی ما به یك كفن خاك شویم

پلاره کوډله دې ایرې شه
سورکۍ منه دې په کارغانو وخوړمه
ای پدر خانه ات شراره شود
داده ای سیب باغ خویش به زاغ

دا پېغلتوب مې د غم دود کړي
خیالي ځوانان راپسې مري خونکاره شومه
یا رب به جوانی و جمالم بزن آتش
مردند جوانان به پیم، قاتلم آخر

چې په دنیا په ښه رانغلې

بیا مې د شناختو په سرمه وهه لاسونه

خـــوبی چو ندیدم ز تو در زندگی خـــود

هشـــدار کـــه بر سنك مـــزارم نزنی دست

رب دې د دې وارې راجوړ که

خلك به وايي بخت يې تور دی يار يې مرينه

ای خـدا این بار او را بهـر من بخـشـاشـفـا

کس نگوید عــاشـقم مـيـمـرد از بخت بدم

روح مې په تن کې ځکه پایي

زه ورته وایم اشنا نن سبا راځینه

از تنم جــانم نـمی گـردد جـدا زیرا کـه من

گـويـمش : دلدار من امـروز و فـردا می رسـد

زما په برخه دې کمکی کړ

زه چې کمکوټی لویوم زړه به شمه

در نصـــــيـــبم کـــودکی را کـــرده اند

پيـــر خـــواهم گـــشت، تا گـــردد جـــوان

که مینتوب له اوره نه وای

پتنګ به ولې شېرین ځان په اورسېځنه

اگـــر خـــود عـــاشـــقی ز آتش نـمی بـود

در آتـش پـس چـرا پـروانـه مـی ســــــوخت

ناري وهم بړغ راته نه کړي

بیا به جهان را پسې ګورې نه به یمه

می کشم فریادها، اما نمی گوئی جواب

میرسد روزی که در عالم بگردی، نیستم

یار مې په سین کې لاهو راغی

ما توتکی کړې چې کړه وره ورځمه

یار در رود شنا می کند، ای کاش که من

چو پرستو به سرش خم شده پرواز کنم

بېوفايي مې عادت نه ده

پښتنې نجونه همېشه پر وفا مرينه

عادت من بی وفایی نیست و آسوده باش

دختر پشتون پی حفظ وفا جان می دهد

په اخرت به لالی غواړم

په دې دنیا یې ظالمان نه راکوینه

ستمکاران ندادندم به دنیا

به رستاخیز گیرم یار خود را

جانانه خه الله دې مل شه

زه شینکی خال او زلفې تا لره ساتمه

رب نگهدارت، برو هر جا که خواهی ای نگار

خال سبز و زلف مشکینم همیشه زان توست

مینه دې پټه ساتم زړه کې
زه پښتنه یم مینه نه رسوا کومه
راز عشقت را درون سینه پنهان کرده ام
عشق را رسوا نمیسازم که پشتون دخترم

په ما دې څه کړي دي خدایه
چې نور دې گل کړه زه غنچه ولاړه یمه
چه بد کردم خداوندا که یاران
همه گل گشته و من غنچه ماندم

پېکی مې جگ کړه خال مې چپ کړه
د جنت گل دی پرې تازه به شې مینه
زلف من یك سو زن و خالم ببوس
کز بهشت است این گل و شادت کند

تر گل گلاب ښایسته زه یم
ما ته د گلو گېډی مه راوړه مینه
افزونتر است حسن خودم از گل گلاب
ای یار دسته های گل از بهر من میار

خدای دې د رود د غاړې گل که
چې د اوبو په پلمه در شم بوی دې کمه
کاش گل سازد ترا یزدان کنار رودبار
تا بهانه سازم آب آوردن و بویت کنم

تن مې د شنې نکريزې پاڼه
ظاهر تازه دننه رنګ په وينو يمه
تن من چو سبزينه برگ حناست
برون تازه و اندرون غرق خون

خدای دې زما د باغچې ګل کړه
چې همېشه دې په اوربل کې ګرځومه
کاش گل سازد خداوندت به صحن باغ من
تا ترا با کاکل خود هر کجا با خود برم

د صحرا باده راته وايه
زما لالی د کومو غرو منزل کوينه
بيا بر گوی ای باد بيابان
که يارم در کدامين کوره راهيست

خدايه ما ګل د بيابان کړې
چې د خپل يار د لورې باد مې ښوروينه
در بيابان کاش گل سازد مرا پروردگار
تا نسيم کوی محبوبم بجنباند مرا

خدايه ما ګل د ګل ګلاب کړې
چې د خپل يار په غېږ کې پاڼې پاڼې شمه
مرا از لطف خدايا گل گلاب بساز
که برگ برگ در آغوش يار خود ريزم

غمازه خوار شي مور دې خوار کړو
شړې دې لنګ شه چې شلوې پردي شالونه
ای سخن چین خوار گردی، میدهی زحمت بما،
لنگ گردد شال تو چون شال مردم میدری

راشه زما د سينې ګل شه
چې هر سبا دې په خندا تازه کومه
گل شو بروی سینه ام، آنجا همیشه باش
تا هر سحر به خنده شکوفان کنم ترا

ما له څولۍ ګلونه راوړه
زه د اوربل د پاسه چتر جوړومه
برای من سبدهای گل آور
که سازم سایه بان بر کاکل خود

د غره لمنه را ته څاره
زه جنکو سره غاټولو پسې ځمه
پاسداری کن مرا در پای کوه
لاله چیدن می روم با دختران

اسمانه ټنګ وهه وريږه
يار مې للمي کرلي دي چې اوبه شينه
آسمانا جوش زن بسیارتر باران ببار
کشتهای للمی یار مرا سیراب کن

بخته د خدای د پاره ویښ شه
ځوك تر قیامته پورې نه کوي خوبونه
بخت من بهر خدا بیدار شو
تا قیامت کس نمی باشد بخواب

پرېږده چې خم سېلاب مې يوسي
په لامبوزن اشنا مې ډېره نازېدمه
ای خدا بگذار سیلاب گل آلودم برد
ناز می کردم به دلدار شناگر من بسی

زما د زړه گلابه راشه
په نورو خلکو پسرلی په ما غمونه
ای گلاب دل من، زود بسویم بشتاب
که همه خوش ز بهارند و من از غم به فغان

په سپينه ږيره لېونی شوې
په تور پېکي مې لاس وهې خندا راځينه
دیوانه شدی با همه این ریش سفیدت
دستت چو به زلفم برسد خنده ام آید

سترگې دې بيا د گل غوټۍ کړې
بانه دې پورته که چې وسپړي گلونه
باز چشمت را به سان پندك گل ساختی
گل بساز این پندك و چشمان خود را باز کن

په نصيب خپل همزولی راكړي
که نښتي راغله په خندا بې تېروونه
ز همسالان همسرم کن نصیب
که در روز بد نیز باشیم شاد

که د شېدو لښتی پرې سم کړم
خزان وهلی باغ مې نه نیسي گلونه
ز جوی شیر گر آبش دهم ز قسمت بد
گلی به باغ خزاندیده ام نخواهد رست

ته په لوستلو صرفه مه کړه
نجونو پېغور راکړ چې یار دې امي دینه
نگار من برو دانش بیاموز
که می گویند یارت بی سواد است

گلونه ډېر دي خدای دې ډېر کړي
ما ته د زړه له باغه راوړه سره گلونه
گلهای فراوان دگر نیست به کارم
از باغ دل خویش گل سرخ به من ده

ټوخی په ورو کوه سر وخوري
مور مې میره ده اوس به نېغه ناسته وینه
سرفه ات آهسته تر کن، می دهی سر را به باد
مادر نامادرم بر بسترش خواهد نشست

جانان که مري که پاتې کيږي
زما عادت دي نرۍ سترګې تورومه
یارم گـــر بـمــــیـــرد و گـــر زندگی کند
بر چشم خـویش سـرمــه زدن عـادت من است

منګی پر سر ګل مې په لاس دی
ستا د راتګ په انتظار ولاړه يمه
به دست دســـتـــه گل، روی دوش کـوزه آب
در انـتـظار تـو ایســـتـــاده ام نـمـي آیی

چې خدای کوي هغه به وشي
هلکه مه ږده ژيړې غوا په زيارتونه
ای پسر خواهد شد آن چیزی که می خواهد خدا
گـــاو زردت را دگـــر نذر زیارت ها مکن

دادا په خپل کور کې زړه کړم
د پېغلتوب باغ مې خزان لوټ کړ مينه
گـــشـــتم به خـــانه پیـــر ز بیـــمـــهـــری پدر
باغ دوشـــیـــزگی مـــرا زد خـــزان به خـــاك

پېغلتوب نيمه پاچاهي ده
دا ناوېتوب د دېوال سورى تېر به شينه
نصـف پادشـــاهی بود دوشـــیـــزگی
ســـایه دیوار را مـــانند عـــروس

د عدالت په کرسی ناسته
عرض مې در واخله فريادي راغلې يمه
ای نشسته بر سرير عدل و داد
داد می خواهم به فريادم برس

راشه زمونږ کره مېلمه شه
چې درته کېښېږدم د سورکو شونډو سرونه
بيا مهمان ما شو تا که هر وقت
لب ميگون گذارم در دهانت

بورا به ولې کوکې نه کا
چې يې خپل گل د بل په لاس کې وليدنه
کند فرياد گر پروانه بگذار
گل خود را به دست ديگری ديد

راکړی گل دې بېرته واخله
زه د هجران په سفر ځم مړاوی به شينه
نگارا پس بگير اين تازه و خوشبو گل خود را
که در دستم به صحرای فراقت خشك خواهد شد

بورا بلبل ته په ژړا شو
چمن خزان شو اوس به دواړه سره ځونه
اشکريزان بلبلی را گفت يك پروانه ای
شد خزان، ما هر دو از گلزار بيرون می رويم

صورت مې اس زلفی قیضه ده
بېلتون پرې سپور دی په دوره ملکو ته ځینه
رویم بود چو اسب و دو زلفم بود لـجـــام
هجـــران بر آن ســـوار و روان است هر طرف

باغ چې د زاغ په حواله شي
بلبل نری فریاد کوي له باغه ځینه
بر زاغ ســـپــــارند اگـــر صـــحنه گلزار
فـــریادکنان می رود از باغـــچـــه بلبل

صورت مې خپل واك يې د بل دی
خاونده واخلې دا بې‌واکه صورتونه
حـسن از من اخـتـیـار آن به دست دیگریست
ای خـــدا زیبـــائی بی اخـــتـــیارم را بگیـــر

طبیبه پټ مې نبض گوره
که د زړه حال ښرگندوم رسوا به شمه
طبیبـا نبض من بنگر به پنهانی کـه می ترسم
گـر حـال دلم گـویم، به رسـوایی کـشـد کـارم

عاشقي غم ده ښادي نه ده
څوك چې د غم طاقت لري مين دې شينه
عـاشـقی شادی ندارد، جملگی درد است و غم
طاقت غم گـرکـسی دارد، رود عـاشق شـود

تیرا ته لاړ شه بوري راوړه
زما په سپینه خوله به وشي جنجالونه
رو به تیــــرا از برای خـــویش آور تفنگ
بر سر لبـهـای سرخم جنگ درخـواهد گـرفت

باد دې پټکی له سره یوسه
چې دا خیالي ځنې دې ګډې وډې شینه
لنگي تـرا کـــــاش بَردْ از ســـــر تو باد
تا کــاکل ناز تو شـــود تیت و پریشـــان

پاچایي تخت مې په کا رنه دی
جانان به لو کا زه به وړي ټولومه
نايد جــلال و مـــسند شــاهی به کــار من
یارم درو کند کــه منش خـوشـه چین شـوم

خبرې کړې شونډې دې رېږدي
لکه سور ګلچې د سهار شمال وهینه
چون به گــفــتـار شـوی لرزه کند لبـهـایت
چون گل سـرخ کـه لرزد به سـحـرگـه ز نسـیم

خدایه پسرلی شو ګلان ګل شوه
زما د زړه ګلان سهېل وهلي دینه
گلهــا شکفـتــه اند و بهـــارست ای خـدا
نشکفت این خــزانزده گلهـــای قلب من

لاس په لستوني کې راتېر که

په کندهارو انارو ووهه لاسونه

درون کن دست خـــود از آســـتـــینم

انـــار قـــنـــدهـــاری را بـــزن دســـت

صورت مې وچ لکه رباب دی

زړه مې شهباز دی اندېښنې پرې ږغومه

رخم شد خشك مانند رباب از بس که غم دارم

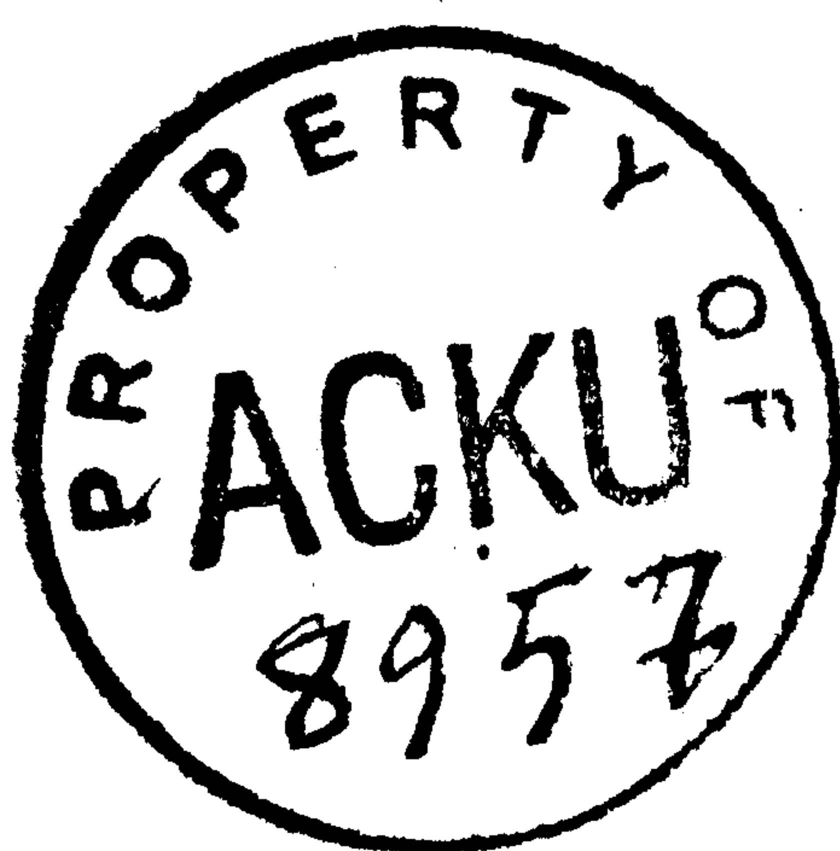
به شـــهـــباز دل خـــود می زنم ســـاز پریشـــان

انتشارات خاوران منتشر کرده است

۱- ایران در راهیابی فرهنگی	هما ناطق
۲- بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و ...	هما ناطق
۳- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران	هما ناطق
٤- ملیت و زبان	شاهرخ مسکوب
٥- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار	شاهرخ مسکوب
٦- درباره سیاست و فرهنگ	شاهرخ مسکوب
۷- سفر در خواب	شاهرخ مسکوب
۸- در باره جهاد و شهادت	کسری احمدی
۹- گفتگو با فروغ فرخزاد (چهار گفتگو با فروغ)	فروغ فرخزاد
۱۰- رخ (مجموعه قصه)	جواد جواهری
۱۱- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۲- سلاح سرد (مجموعه قصه)	علی عرفان
۱۳- زمینه ای برای گفتگو	نقد و بررسی قصه های علی عرفان
١٤- مُرایی کافر است (مجموعه قصه)	نسیم خاکسار
١٥- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه)	منوچهر برومند
١٦- حرکت با شماست مرکوشیو (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۱۷- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)	رضا قاسمی
۱۸- بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام	م. کوهیار
۱۹- اسناد انترناسیونال سوم در باره احزاب کمونیست	مترجم: بهروز
۲۰- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان)	پروانه علیزاده
۲۱- پژوهشی در اقتصاد ایران (دو جلد)	بهرام تهرانی
۲۲- سرودهای ستایش و اشعار دیگر	برتولت برشت، مترجم: سعید یوسف
۲۳- پرنده های بال طلایی کوچك من ...	محسن حسام
٢٤- قناری شاعر	محسن حسام
٢٥- ژئوپولیتیك شیعه	فرانسوا توال، مترجم: کتایون باصر
٢٦- جغرافیای سیاسی خلیج فارس	پیروز مجتهدی
٢٧- ... و در اینجا دختران نمی میرند (گزارش زندان)	شهرزاد
٢٨- کدام عشق آباد	سیروس سیف
٢٩- سه نمایشنامه	سیروس سیف
۳۰- درخششهای تیره	آرامش دوستدار
۳۱- خاکستر و خاك	عتیق رحیمی
۳۲- تعریف تلخ ماندن	لطیف پدرام
۳۳- رگ تاك (دوره دو جلدی)	دلارام مشهوری
٣٤- آوارگان خوابگرد	سیروس سیف
٣٥- جنگی درباره زندگی و آثار بیژن جزنی	مجموعه مقالات
٣٦- سرود سر سبز	سردار صالحی
۳۷- پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی ایران	عبدالکریم لاهیجی
۳۸- قمار در محراب	محمد جلالی (م. سحر)
۳۹- سوگ	شهلا شفیق
٤٠- زنان و اسلام سیاسی	شهلا شفیق

Le visage caché de la femme afghane

Femmes poétesses d'Afghanistan





Anthologie de poèmes
recueillis par Massoud Mirshahi

Editions Khavaran
2000